



سنو زریاب



گلنار و آئینه

رهنورد زریاب

چاپ چهارم

۹۰



گلنار و آینه

آغازِ ماجرا

گورستانِ خاموش، در زیرِ مهتابِ چارده‌شبه آرمیده بود. به‌نظر می‌رسید که مهی - هم‌رنگِ نورِ ماه - همه‌جا را فرا گرفته است. قبرها، مانند آدم‌های خسته به‌خواب رفته، کنار هم دراز کشیده بودند و سنگ‌های قبرها، بعضی راست و بعضی خمیده، بر بالا و پایینِ قبرها، ایستاده بودند. کوه‌ها و صخره‌ها، در میان آن مه هم‌رنگِ نورِ ماه، مبهم و ناشناخته به‌نظر می‌آمدند. بوی دل‌آویز و خوش‌آیندی همه‌جا پراکنده بود. شاید بوی گل‌های ارغوان بود. فضای شگفت و اسرارآمیزی بود - مانند فضای رؤیایها. به هرسو که می‌دیدم، قبر بود و قبر بود و قبر بود.

ماه در آسمان به‌تنهایی جلوه می‌فروخت؛ مثل این‌که ستاره‌ها را گذاشته بود که بروند و بخوابند. با این‌هم، در پهنای سُرْمه‌یی‌رنگِ آسمان، شش یا هفت تا ستاره، چشمک‌زنان و بی‌پروا، هی می‌درخشیدند و می‌درخشیدند.

و در همین حال بود که من، آوازِ سنگِ سنگِ سنگِ زنگ‌های پاها را شنیدم. چه طنینِ سحرانگیزی داشت! آدمی را بی‌خود می‌کرد: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ... سنگ سنگ...

بی‌درنگ دریافتم که آواز زنگ‌های پاها، از سوی آن تک‌درخت توتی

می‌آید که آن سوتر، در میان قبرها، مغموم و خواب‌آلود، ایستاده بود. آهسته‌آهسته به سوی آن تک‌درخت خسته و غم‌گین رفتیم. دیدم که زیر آن درخت توت، کنار قبری، دختری ایستاده است و آرام‌آرام می‌خواهد پای کوبیی را آغاز کند. برگ‌های انبوه و خاک‌آلود درخت توت، نور ماه را نمی‌گذاشتند که به‌چهره دختر برسد؛ اما زنگ‌های طلایی‌رنگی که به‌پا داشت، به‌گونه‌ی کم‌رنگی می‌درخشیدند و مهتاب را بازتاب می‌دادند. زنگ‌های کوچک طلایی‌رنگ تکان می‌خوردند: سنگ سنگ سنگ...

و بعد، یک‌باره و ناگهانی، پای کوبی آن دختر آغاز شد: سنگ سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

و در یک لحظه، همه‌جا را، سراسر گورستان را، آواز زنگ‌های پاها فرا گرفت و پُر کرد. سنگ‌ها و صخره‌های کوه‌ها، این آواز را بازتاب می‌دادند. پژواک زنگ‌ها که از سوی سنگ‌ها و صخره‌ها می‌آمد، با آوازهایی که تازه از زنگ‌ها برمی‌خاستند، می‌آمیخت و همه‌جا را تسخیر می‌کرد و می‌انباشت: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... و در همین‌هنگام، دختر پای کوبان از زیر سایه درخت توت بیرون آمد. در نور ماه او را دیدم. موهایش خاکستری بودند. چادر سپیدش را به کمر بسته بود. پیراهنش چی رنگی داشت؟ درست معلوم نمی‌شد؛ اما تنبانش هم سپیدرنگ بود.

دختر پاهای برهنه‌اش را بر زمین می‌کوبید و از این کوبش پاهای برهنه او با زمین، گرد و خاک کم‌رنگ به‌هوا بلند می‌شد. و بعد، چشم‌های او را دیدم که مانند چشم‌های گربه‌یی می‌درخشیدند. این چشم‌ها، رنگِ سُرخ داشتند. مانند دو تا یاقوت، درخشان بودند. در آن لحظه، من تنها آن چشم‌ها را می‌دیدم: سُرخ، سُرخ، سُرخ درخشان و آن آواز زنگ‌های پاها را می‌شنیدم: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

گورستان از آواز زنگ‌های پاها آگنده شده بود. به‌نظر می‌رسید که

فضای گستردهٔ گورستان، دیگر برای آن آواز جا نداشت. به‌نظر می‌رسید که گورستان می‌خواست بترکد. می‌خواست منفجر شود. در همین حال، ترس و تلوسه‌یی در دل من راه یافت. می‌ترسیدم که این آوازه‌ها مُرده‌گان را بیدار کنند. می‌ترسیدم که تمیمِ انصار برخیزد. می‌ترسیدم که شاهِ بخارا برخیزد. می‌ترسیدم که قاری ملک‌الشعراء برخیزد. می‌ترسیدم که استاد قاسم برخیزد. می‌ترسیدم که میر قصاب کوچه برخیزد. می‌ترسیدم که مُرده‌گان شیگفتی‌زده و حیران بیایند و به‌دور ما، به‌دور آن تک‌درختِ توت، حلقه بزنند و به‌نظاره بایستند. دلم می‌تپید و این تپش، دم‌به‌دم فزونی می‌گرفت و ناگهان، آن دختر یک‌راست به‌چشم‌هایم خیره شد و آن درخشش یاقوت‌رنگِ چشم‌های او، دیده‌گان مرا سوخت. آه، خدایا!

ترسیده و لرزان بیدار شدم. شاید فریادی هم کشیده بودم. بر بسترم نشستم. چراغ را روشن کردم. ساعت دیواری، سه پس از نیمه‌شب را نشان می‌داد. دلم تندنند می‌تپید. عرق کرده بودم. آوازه‌هایی را می‌شنیدم. همان آواز زنگ‌های پاها، هنوز در گوش‌هایم طنین‌انداز بود: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ... سنگ سنگ...

یک‌بار احساس کردم که قطره‌های عرق از شقیقه‌هایم پایین لغزیدند. به بیرون نظر انداختم. پشت شیشهٔ پنجره، شب سیاه خفته بود و بی‌صدا نفس می‌کشید. شب، چنان خاموش بود که انگار مُرده بود. تنها ساعت دیواری، تک‌تک صدا می‌کرد و از گذشت زمان خبر می‌داد.

سرم روی سینه‌ام خمید و بعد، به‌نظرم آمد که آن دختر، با موهای خاکستری و با چشم‌های یاقوت‌رنگش، در بیرون، پشت شیشهٔ پنجره، ایستاده است. به‌نظرم آمد که اگر پنجره را باز کنم، او را در میان تاریکی شب خواهم یافت و درخشش چشم‌هایش را خواهم دید.

خواستم برخیزم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کنم؛ اما، یک‌باره متوجه شدم که آن دختر پایین تخت خوابم نشسته است. موهای خاکستری‌رنگش پریشان بودند و چشم‌هایش دیگر نمی‌درخشیدند. لب‌خند محزونی بر لب داشت. از سرپایش اندوه می‌تراوید.

بی‌اختیار و شوق‌زده پرسیدم: "تو این همه سال کجا بودی؟" دختر خاموش بود. باز هم گفتم: "رَبابه، سی‌وپنج سال می‌شود که ترا ندیده‌ام. تو کجا بودی؟"

بی‌آن که به پرسش‌هایم پاسخی گوید، با گونه‌هایی التماس پرسید: "تو آن قصه را نوشتی؟"

صدایش می‌لرزید. با همین صدای لرزان افزود: "به‌یاد داری... وعده کرده بودی که بنویسی؟"

مانند این که انتظار همین سخن را داشته باشم، به کاغذهایی که بر کف اتاق پراکنده بودند، اشاره کردم و گفتم: "می‌بینی که شروع کرده‌ام!"

دختر خم شد. موهای خاکستری‌اش بیش‌تر پریشان گشتند. کاغذ سپیدی را برداشت و بر یگانه کلمه‌یی که بر پیشانی آن نوشته شده بود، خیره شد و پرسید: "این چی است؟"

گفتم: "نام تو است... رَبابه!" و ذوق‌زده افزودم: "نام این داستان هم رَبابه است. می‌خواهم نام داستان رَبابه باشد!"

با ناخوش‌نودی انگشتش را روی آن کلمه مالید. انگار می‌خواست آن واژه را، واژه رَبابه را، از روی کاغذ پاک کند. در این حال، با گونه‌یی از دل‌تنگی و ناراحتی، گفت: "نی، نی... بنویس گلنار! من گلنار هستم. نام من گلنار است. آخر به‌تو که گفته بودم!"

کاغذ دیگری برداشتم و بر پیشانی آن نوشتم: "گلنار" دختر از تخت خواب پایین شد و بر زمین نشست. ورق‌های سپید کاغذ را یکی‌یکی نگریست و گفت: "اما این‌جا که چیزی نیست. بر این

کاغذها هیچ نبشته‌یی نیست!"

شرمیده و خجل گفتم: "هنوز نتوانسته‌ام شروع کنم... می‌دانی، سال‌هاست که کوشیده‌ام شروع کنم؛ ولی نتوانسته‌ام."

دختر گفت: "همین حالا شروع کن!"

و زاری‌کنان افزود: "بنویس... بنویس!"

درمانده و ناتوان پرسیدم: "نمی‌دانم... آخر نمی‌دانم که از کجا شروع کنم."

دختر گفت: "از همان نخست شروع کن؛ از همان شبی که من پنجره را باز کردم."

سپس، کاغذها را به دستم داد و مصرانه و پی‌هم گفت:

"بنویس... بنویس... بنویس!"

اتاق پُر از آواز او شد: "بنویس... بنویس... بنویس!"

از هجوم و فشار این آواز، اتاق می‌خواست بترکد؛ می‌خواست منفجر شود. می‌ترسیدم که همسایه‌گان بیدار گردند و به دیوارها بکوبند که این وقتِ شب چی خبر است؟ این سروصداها چی هستند؟

ترسیده و شتاب‌زده قلم را برداشتم و گفتم: "می‌نویسم... همین لحظه می‌نویسم..."

و نوشتم. شروع کردم به نوشتن. حالا دیگر می‌دانستم که از کجا آغاز کنم. همه چیز برایم روشن و ساده شده بود. آواز او را می‌شنیدم: "از همان نخست شروع کن؛ از همان شبی که من پنجره را باز کردم..."

ها، درست است. از همین جا آغاز می‌کنم... از همین جا آغاز می‌کنم... از همین جا... از همین جا...

یک

در آن سال‌ها، در آن سال‌های دور، من بیست و یک ساله بودم و عادت کرده بودم که هفته یک بار بروم به زیارت تمیم انصار. روزهای سه‌شنبه می‌رفتم و هر بار پیاده می‌رفتم. از کوچه‌های آهنگری و هندوگذر می‌گذشتم و به گذر خرابات می‌رسیدم. سپس، از کنار آرام‌گاه شاه طاووس می‌گذشتم و به گردنه بالاحصار می‌رسیدم. پس از آن، راه باریکی را در پیش می‌گرفتم که در دامنه کوه امتداد داشت و به سوی زیارت تمیم انصار می‌رفت.

همیشه عصرها به‌راه می‌افتادم. پس از زیارت تمیم انصار، سری می‌زدم به پنجه شاه یا می‌رفتم به نظرگاه نزدیک چشمه خضر و دمی چند در بزم دودکشان می‌نشستم که شور و حالی می‌داشت و هر گاه و بی‌گانه، یکی از آن میان برمی‌خاست. خمیده خمیده گامی چند برمی‌داشت. چرخ می‌زد. صدایی می‌کشید و شاید هم دردی را از دلش بیرون می‌ریخت:

"هو هو هو"

بابه قوی مستان

دور قبرت گلستان

هم بهار و هم زمستان

هو هو هو...

و چند تای دیگر از دنبالش تکرار می‌کردند:

"هو هو هو"

بابه قوی مستان...

همیشه، وقتی هوا رو به تاریکی می‌گذاشت، آن وادی خاموشان را ترک می‌گفتم و از همان راهی که آمده بودم، پیاده به سوی خانه می‌رفتم. گردنهٔ بالاحصار را پشت سر می‌گذاشتم؛ از برابر زیارت شاه‌طاووس می‌گذشتم و به‌گذر خرابات و کوچهٔ آهنگری می‌رسیدم.

یک‌شب، همین‌راه را می‌پیمودم و سوی خانه می‌رفتم. به‌گذر خرابات که رسیدم، هوا بیخی تاریک شده بود. چراغ‌هایی، این‌جا و آن‌جا، بر سر دروازه‌های خانه‌ها، بل‌بل می‌کردند. مانند این‌که کوچه را آب‌پاشی کرده بودند. بوی خوش‌آیندِ خاکِ مرطوب شنیده می‌شد. از گرد و پیش - شاید از خانه‌یی - آواز ساز می‌آمد. در دو سوی کوچه، دیوارهای بلند قد افراشته بودند. بر آسمان مستطیل‌گونه که بر فراز دیوارها نمایان بود، ستاره‌ها، بر زمینهٔ سرمه‌یی‌رنگ، می‌درخشیدند. در کوچه، ره‌گذری دیده نمی‌شد. تنها دوتا توله‌سگِ سیاه‌وسپید، زیر نور چراغی بازی می‌کردند.

در همین هنگام، دیدم که پنجره‌یی باز شد و من چهرهٔ دختری را دیدم. دختر روی گرد و مُدَوّری داشت. رنگِ صورتش گندمی بود و خالی بر پیشانی‌اش دیده می‌شد. نوارِ سپیدی دور سرش بسته بود و خرمن موهای سیاهش، از کنار چپ گردنش به جلو ریخته بود و من چشم‌هایش را دیدم - یا شاید هم تصور کردم که دیدم. هرچه بود، این چشم‌ها افسونم کردند. از رفتار باز ماندم. ایستادم و به‌آن دختر چشم دوختم.

دختر به دو سوی کوچه نظر انداخت و سپس، مرا دید. یک لحظه به من خیره شد. نمی‌دانم لب‌خندی زد یا چهره درهم کشید. سپس، با سر و صدا، پنجره را بست و ناپدید شد. چراغ آن اتاق هم خاموش گشت. این روی‌داد خوش‌آیند، مانند یک رؤیای زودگذر بود. لحظه‌های درازی، آن‌جا ایستاده ماندم. بر جایم میخ‌کوب شده بودم.

یارای رفتن را در خود نمی‌دیدم و سرانجام، بی‌اختیار، از خودم پرسیدم:
"این دختر لب‌خند زد یا چهره درهم کشید؟" و خودم پاسخ دادم:

"نمی‌دانم... نمی‌دانم!"

کنار دیواری، روبه‌روی همان پنجره، بر زمین نشستیم و به آن پنجره چشم دوختم. می‌خواستم یک بار دیگر چهره آن دختر را ببینم. لحظه‌های درازی آن جا نشستیم؛ اما، پنجره دیگر باز نشد. مانند چهره یک آدم خاموش و خشم‌گین بود. در واقع، چراغ آن اتاق هم دیگر روشن نشد.

سرانجام، خسته و دل‌گران، برخاستیم و به راه افتادم. غصه ناشناسی بر دلم سنگینی می‌کرد و می‌دیدم که تحمل سیاهی شب، بسیار دشوار است.

هفته دیگر، باز هم هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. باز هم کنار دیوار، روبه‌روی همان پنجره، بر زمین نشستیم و به آن پنجره چشم دوختم. دیرزمانی نشستیم. از جایی - شاید هم از خانه‌یی - آواز ساز می‌آمد. در آسمان سرمه‌یی‌رنگ، ستاره‌ها می‌درخشیدند. آن دوتا توله‌سگ نزدیک آمدند. خیلی زود با من انس گرفتند و به بازی پرداختند. سرهای‌شان را نوازش دادم. توله‌سگ‌ها نشاط و شادمانی کردند؛ اما آن پنجره باز نشد و آن دختر را ندیدم. چراغ آن اتاق، هم‌چنان خاموش بود.

چه قدر آرزو داشتم که آن پنجره، یک بار دیگر باز شود و من باز هم آن دختر را ببینم. آن صورت مُدَوَّر گندمی و آن خالِ پیشانی، در ذهنم نقش بسته بودند. آن نوار سپید دور سر و آن خرمن موهای سیاه را که از کنار چپ گردن به پایین افتاده بود، در خیال می‌دیدم و پی‌هم از خودم می‌پرسیدم: "لب‌خند زد یا چهره درهم کشید؟" و پاسخی نداشتم و زمزمه می‌کردم: "نمی‌دانم... نمی‌دانم!"

و اما، هفته دیگر، ناگهان، او را دیدم. نه در چارچوب آن پنجره، بل، در داخل زیارت دیدمش. در گوشه جنوب‌غربی ایستاده بود. راست، باریک و بلندبالا و من، برای نخستین بار، دریافتم که چرا شاعران ما به قد و قامت معشوق بسیار پرداخته‌اند و غالباً قدِ رسای معشوقه را همانندِ سرو گفته‌اند:

"قامتِ برجسته‌ات، مصرع دیوان کیست؟"

پیراهن آبی‌رنگی، با گل‌های سیاه، به تن داشت. تنبانش سفید بود. موهایش را نمی‌شد دید؛ چون که دست‌مال سپیدی به سر بسته بود و چادری به‌رنگِ همان دست‌مال، روی آن کشیده بود. این چادرِ سپید، موها و گردن و نیم‌تنه‌اش را می‌پوشانید. آن نوار سفیدرنگ هم دیده نمی‌شد؛ اما خال، آن خال سبزرنگِ مُدَوَّر، بر پیشانی‌اش جلوه می‌فروخت. دست‌ها بر سینه ایستاده بود. دست‌هایش نیز زیر چادر نهان بودند. پاهای حنا بسته‌اش برهنه بودند. انگشت‌ها و کناره‌های کف‌های پاها، رنگِ آتشین حنا را داشتند. چشم‌هایش را بسته بود و زیر لب دعا می‌خواند.

سخت افسون شده بودم. در طلسم شیگفتی گیر مانده بودم. یقین داشتم که خود او است. به‌راستی هم خود او بود. همان دختری بود که در چارچوب پنجره دیده بودمش: همان رویِ مُدَوَّر و گندمی‌رنگ، همان خالِ پیشانی و همان لب‌های گوشت‌آلو و دهن نسبتاً بزرگ. به‌گرد و پیشم نظر انداختم: دو مرد روبه‌روی هم نشسته بودند و قرآن می‌خواندند. زنی میان‌سال، سنگ‌های قبر را عاشقانه و مهرآمیز می‌بوسید و پسر خردسالی - شاید هم فرزندش - همین کارِ مادر را تقلید می‌کرد. پیرمردی پیشانی‌اش را بر دیواره قبر نهاده بود و آرام‌آرام، نجواکنان، چیزی می‌گفت - انگار رازی را با حضرت تمیم در میان می‌گذاشت. گاهی هم پیشانی‌اش را بر سنگ می‌فشرد و سر تکان

می داد. شاید هم راز ناخوش آیندی را افشاء می کرد. زن میان سالی، در گنج جنوب شرقی، دست به دعا ایستاده بود. سکوت سنگین و مقدسی همه جا حکم فرما بود.

بوی شمع های سوخته شنیده می شد. پشت شیشه پنجره شمالی زیارت، دو تا کبوتر سفید نشسته بودند و به هم دیگر نول می زدند. دوباره به دختر چشم دوختم. پستان های برجسته اش، از زیر چادر نمایان بودند و با تنفس منظم او بالا و پایین می رفتند. چشم هایش هم چنان بسته بودند و زیر لب دعایش را می خواند. از سرا پایش افسون می بارید.

سپس، دعایش پایان یافت. دست هایش را به روی کشید. کف دست هایش نیز رنگ آتشین داشتند - رنگ حنا. و پشت دست هایش نیز با حنا نقش کاری شده بودند - نقطه های خرد و بزرگ آتشین رنگ. و در همین لحظه، چشم هایش باز شدند. این چشم ها، سیاه نبودند. کبود نبودند. سبز نبودند. آبی نبودند. خرمایی نبودند. اصلاً رنگ به خصوصی نداشتند. به نظر آمد که این چشم ها، آمیزه یی بودند از همه رنگ های جهان. به راستی هم، همه رنگ ها را می شد در این چشم ها دید.

کرخت و منجمد شده بودم. آن طلسم و آن افسون، مسحورم کرده بودند و سپس، یک بار دیگر چشم های او مرا دیدند. این بار، خیلی روشن دیدم که نگاهش پر خاش گر بود. مثل این که چشم هایش، با خشم و پر خاش، به من چیزی می گفتند؛ سرزنشم می کردند. به خاطر کار بدی سرزنشم می کردند. چی کار بدی از من سرزده بود؟

و او رفت به سوی آن زنی که دست به دعا ایستاده بود: سرو روان، سرو روان. و من باز هم دریافتم که سرو روان یعنی چی.

زن میان سال هم دعایش تمام شد. هر دو، خاموش و آرام، قبر را دور زدند و از در بیرون رفتند. شتابزده دعایی کردم و از دنبال شان برآمدم.

در بیرون، دیدم که به در یوزه‌گران پول می‌دهند. به چندین زن و مرد و کودک پول دادند. کفش‌های پاشنه‌بلندی که به پا داشت، قدش را بلندتر نشان می‌دادند. سروتر شده بود. سرو روان‌تر شده بود. آرام‌آرام از دنبال‌شان رفتم. در بیرون محوطه زیارت، کنار جاده باریک، یک تکسی در انتظارشان بود. وقتی می‌خواست سوار شود، یک‌بار دیگر چشمش به من افتاد. این بار، در نگاهش پرخاش و سرزنش نبود. فکر می‌کنم که با چشم‌هایش خندید و در اثر این خنده، آن رنگ‌های گونه‌گون چشم‌هایش، به تموج درآمدند. چشم‌هایش، مانند دو دسته گل رنگارنگ شدند: سفید و بنفش و زرد و سرخ و آبی و کبود و... و در همین حال، احساس کردم که در گنج لب‌هایش نیز حرکتی پدیدار گشت. یک لب خند بود. لب خندی بسیار مبهم که رنگی هم از شیطنت و تمسخر داشت. سوار شدند و رفتند.

و من، افسون‌زده و طلسم‌شده، همان‌جا، سر دیواره کنار جاده، نشستم و به آخر جاده - به آن راهی که او رفته بود - چشم دوختم. نشستم و نشستم. و بعد، یک‌بار دیدم که هوا تاریک شده است و در محوطه زیارت هیچ‌کسی نیست. در میان آن تاریکی شام‌گاهی و در آن فضای خاموش و رازآلود، من تنها بودم.

دو

فردای آن شب که به دانش گاه رفتم، الیاس را دیدم که مثل همیشه شاد و خرم بود. با الیاس از صنف اول مکتب، دوست شده بودم. مکتب را یک جا به پایان رسانیده بودیم و در دانش گاه هم یک جا بودیم. شبها، غالباً، یا او به خانه ما می بود یا من در خانه آن ها می خوابیدم. مرا که دید، آمد و گفت: "فرداشب، برای خواهرزاده ام شب شش گرفته اند. جایی وعده ندهی و بیایی." و بعد، افزود: "بچه های دیگر هم می آیند."

گفتم: "مبارک باشد. حتماً می آیم."

و فردا شب به خانه خواهر الیاس رفتم. محفل، در واقع، زنانه بود. همه اتاق ها را زنان و دختران اشغال کرده بودند. تنها یک اتاق در اختیار بچه ها بود.

پس از نان شب، بساط قمار گسترده شد. بچه ها کمسای می زدند. من هم گیج و افسون شده نشستم: آن دختر، با آن چشمان شیگفت و سحرانگیزش، یک لحظه هم رهایم نمی کرد. آن لب خند، آن لب خند دل پذیر که رنگی هم از شیطنت و تمسخر داشت، در ذهنم نقش شده بود.

آن شب - نمی دانم چرا - پی هم می باختم. باختم، باختم و باختم. هر چه می انداختم، دو چار می نشست یا دو دو یا دو یک. و من، دل تنگ و افسرده بودم و گرمای آن میدان بر من هیچ اثری نداشت.

و بعد، شنیدم که آواز ساز بلند شد. زنان و دختران، شادمانه هیاهو

کردند و کف زدند. و من، بازهم می‌باختم.

یک‌بار دیدم که الیاس آمد و پهلویم نشست. پس از لحظه‌یی، آهسته بیخ گوشم گفت: "می‌خواهی رقص تماشا کنی؟"

از آن همه باخت دل‌زده و نومید شده بودم. گفتم: "ها."

گفت: "پس با من بیا!"

بچه‌ها گرم حساب‌های بُرد و باخت خودشان بودند. کسی متوجه نبود. آرام و بی‌صدا برخاستم و از دُنبال الیاس، از اتاق برآمدم. همه‌جا زنان و دختران بودند. گپ می‌زدند و می‌خندیدند. لباس‌های زیبا و رنگارنگ، همه‌جا موج می‌زدند و عطرهای دل‌آویز از هر گوشه‌یی شنیده می‌شدند.

الیاس را همه می‌شناختند. خویشاوندانش بودند. با او شوخی می‌کردند. من هم در پناه الیاس بودم. هیچ‌کسی از حضور من ناراحت نشد. خواهر و مادر الیاس را هم که می‌شناختم.

به اتاق بزرگی رفتیم که پُر از زنان و دختران جوان بود و کودکان نیز، از پسر و دختر، این‌جا و آن‌جا نشسته بودند. نوازنده‌گان که دو پسر نوجوان و خوش‌رو بودند، یکی‌شان هارمونی می‌نواخت و آن دیگرش طبله می‌زد. آن‌که هارمونی می‌نواخت، آواز هم می‌خواند. آواز باریک و دخترانه‌یی داشت؛ اما صاف و رسا بود.

و بعد، دختری برای رقص برخاست. رویش را با چادر گلابی‌رنگی که کناره‌های زردوزی داشت، پنهان کرده بود. همین‌که او برخاست، دل من لرزید. بی‌اختیار گفتم: "خدایا!"

مثل این‌که خود او بود. همان‌گونه باریک و بلندبالا. سرو، سَرِوِ روان. در دلم گفتم: "خدایا، او است... خود او است!"

و دختر پاهای برهنه و رنگینش را به حرکت درآورد. کناره‌های کف‌های پاها و انگشتانش، رنگ آتشین‌حنایی داشتند. کف‌های دست‌هایش نیز حنایی بودند. بعد، دست‌هایش حرکت‌های دل‌نشین را آغاز کردند. هر انگشتش جداگانه حرکتی داشت. و بعد، پاهایش را بر

زمین کوبید. زنگ‌های پاهایش به صدا درآمدند: شنگ... شنگ... شنگ... شنگ... نوازنده‌گان آهنگِ رقص را ساز کردند. دختر با حرکتی آرام و جذاب، چادرش را از سر برداشت. آه، خدایا... خدایا، او بود! خود او بود. همان نوارِ سپید بر گرد سر، همان خالِ پیشانی، همان خرمنِ موهای سیاه، همان لب‌های گوشت‌آلو و دهن نسبتاً بزرگ. و چشم‌ها... خدایا! آن دسته‌های گل رنگارنگ: سفید، سرخ، بنفش، کبود، زرد، آبی... و آواز زنگ‌های پاها: شنگ، شنگ، شنگ، شنگ... شنگ شنگ... شنگ... شنگ شنگ...

گاهی به چهره‌اش می‌نگریستم و گاهی به پاهای حنایی‌رنگش. آن روی مُدوَر و آن لب‌های گوشت‌آلو و آن دهان زیبا و دل‌انگیز، یک پارچه خنده شده بودند؛ شگفته شده بودند؛ از شادابی و نشاط می‌درخشیدند. و آن رنگ‌های گونه‌گون، آن گل‌های رنگارنگ، در چشم‌هایش موج می‌زدند و می‌لرزیدند. و پاهایش، روی نقش‌های سرخ و سپید قالین، آواز دل‌کش زنگ را می‌کاشتند. این آواز، آوازی بود اغواگر، فریبنده و افسون کننده. و... زنان و دختران و کودکان، به آهنگ مستانه ساز، کف می‌زدند و شادمانی می‌کردند.

دختر، چادر گلابی‌رنگ زردوزی‌اش را گاهی بر سر می‌انداخت؛ گاهی بر روی می‌کشید و گاهی با نوک انگشت‌هایش می‌گرفت و با آن بازی می‌کرد. وقتی که تُندتُند می‌چرخید، خرمن موهای سیاهش به هوا می‌شد. گاهی هم که لب‌های گل‌گونش اندک باز می‌شدند، دندان‌های سپیدش برق می‌زدند. سراپای وجودش، جنبش و حرکت بود - حرکت‌های لطیف و جادوانه. سرش، گردنش، شانه‌هایش، کمرش، پستان‌هایش، دست‌هایش و پاهایش، همه، حرکت و جنبش بودند - می‌رقصیدند. پیراهن لیمویی‌رنگش به تنش چسپیده بود و تنبان سُرخش پُر از موج و چین و شکن بود.

آن زن میان‌سالی که در زیارت با او دیده بودمش، کنار نوازنده‌گان نشسته بود و با نگاه‌های سرشار از مهر و محبت -

در حالی که لب‌خندی بر لب داشت - دختر زیبا را می‌نگریست. شاید او هم افسون شده بود.

زنان و دختران و کودکان، هم‌چنان شادمانه و تحسین‌آمیز، کف می‌زدند و مسخُور او شده بودند. نوازنده‌گان نوجوان و خوش‌رو، در کارشان خبره و چیره‌دست بودند و خوب می‌دانستند که چه چیزی را و چی‌گونه بنوازند.

آهسته از الیاس پرسیدم: "این دختر کی است؟"
گفت: "بار نخست است که می‌بینمش. خواهرم می‌گوید که ربابه نام دارد."

زیر لب گفتم: "ربابه... ربابه!"
حالا دیگر نامش را فهمیده بودم و پی‌هم در دلم می‌گفتم: "ربابه... ربابه... ربابه... ربابه..."

و ربابه می‌رقصید و زنگ‌های پاهایش افسون می‌آفریدند. زنگوله‌های طلایی‌رنگ، تکان می‌خوردند، می‌جنبیدند و می‌لرزیدند و جادوگرانه صدا می‌دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ...
ربابه، ربابه، ربابه... من ترا در چارچوب یک پنجره دیدم. من ترا در زیارت دیدم. و حالا... حالا هم می‌بینم. تو آن شب که مرا از پنجره دیدی، لب‌خند زدی یا روی درهم کشیدی؟ و آن روز دیگر، در داخل آن زیارت، چرا نگاه‌هایت سرزنشم کردند؟ چرا آن‌گونه پرخاش‌گرانه سوی من دیدی؟ من چی‌کار بدی کرده بودم؟ و بعد، در آن جاده بیرونِ مَحَوَّطَةُ زیارت، وقتی چشمت به من افتاد، چرا با چشمانت خندیدی و چرا با لب‌خندت مسخره‌ام کردی؟ ربابه... ربابه... ربابه...

و ربابه می‌رقصید. ظاهراً آن میدان برایش تنگی می‌کرد. می‌خواست به هر سو برود. می‌خواست میدان بزرگ‌تر باشد. شاید می‌خواست که عالم همه میدانِ رقص باشد و او بر این میدان بی‌کرانه پای‌کوبی کند. اما... آن اتاق کوچک بود. برای حرکت‌های مستانه او بسنده نبود. حتا چندبار نزدیک بود روی زنان و دختران بیفتد. حرکت‌های پاهایش، با

ضربه‌های طبله، هم‌آهنگ بودند. آن پسرک نوجوان، چه ماهرانه می‌نواخت و انگشت‌های ظریف و باریکش، با چه تندی و سرعتی بر پرده‌های طبله ضربه‌های پی‌هم می‌زدند.

و بعد، ناگهان، چشمان ربابه به من افتادند. به‌نظرم آمد که برای یک لحظه - یک لحظه بسیار کوتاه - او از حرکت بازماند. چشم‌هایش سرد شدند. آن چین دل‌نشین گوشه لب‌هایش ناپدید گشت. و اما، زود و دوباره، چشم‌هایش خندیدند. آن رنگ‌های گونه‌گون به تموج درآمدند: سبز، زرد، سفید، بنفش، آبی، سرخ. و لب‌هایش باز شدند. دندان‌های مرواریدسانش درخشیدند. به‌سوی من چشمکی زد. و بعد، رقصان‌رقصان، به طرف من آمد و با گوشه چادر گلابی‌رنگش به روی من ضربه‌یی نواخت.

زنان و دختران که این حرکت او را دیدند، هو کشیدند و کف زدند. *الیاس* آهسته خندید و بیخ گوشم گفت: "دیدی، چی کرد؟"

و من سرخ شده بودم. مطمئن بودم که زنان و دختران همه سوی من می‌بینند و چیزهایی می‌گویند. هیچ سخنی را شنیده نمی‌توانستم. به‌سوی هیچ‌کسی، حتا به‌سوی ربابه، دیده نمی‌توانستم. تنها به‌پاهای او خیره شده بودم که رنگ حنایی داشتند و زنگوله‌های طلائی‌رنگی که بر بندهای پاهایش بسته شده بودند، می‌لرزیدند؛ می‌جنبیدند و به روی نقش‌های قالین آوازهای دل‌پذیر و افسون‌گر می‌کاشتند: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... و من، نمی‌توانستم از این پاهای حنایی‌رنگ چشم برگیرم.

و بعد، یک‌بار متوجه شدم که این پاها، به من بسیار نزدیک شده‌اند. چنان نزدیک شده بودند که اگر خودم را خم می‌کردم، می‌توانستم آن‌ها را ببوسم. پاها بر همان یک نقطه ماندند و در همان یک نقطه، بر نقش‌های قالین کوبیده می‌شدند. زنگ‌ها صدا می‌دادند: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

آواز خنده و کف زدن زنان و دختران را شنیدم. *الیاس* در گوشم

چیزی گفت؛ اما نفهمیدم که چی گفت. سرم را که بلند کردم، دیدم که، در واقع، ربابه بالای سرم ایستاده است. چشم‌هایش می‌خندیدند. لب‌هایش می‌خندیدند. آن خال پیشانی‌اش نیز می‌خندید. روی مُدوَر و رنگِ گندمی‌اش هم می‌خندیدند. سَرِوی آن‌جا ایستاده بود. سَرِو، سَرِو، سَرِو.

و بعد، دیدم که اندکی خم شد. دست‌هایش را به‌سوی من دراز کرد. انگار می‌خواست برخیزم و برقصم. زنان و دختران، بازهم هو کشیدند و کف زدند. چندتا از دختران فریاد کشیدند: "برخیز... برخیز، دیگر!" و من، یک‌پارچه آتش شده بودم. نمی‌دانستم چی کار کنم. از بازوی الیاس گرفتم و گفتم: "برویم!"

و هر دو از آن محفل، از میان زنان و دختران، فرار کردیم. و آواز قهقهه و هیاهوی آنان را پُشتِ سرم شنیدم.

رفتیم به حویلی. روی زینه‌ها نشستیم. ساعت دوی پس از نیمه‌شب بود. بوی دل‌آویز گل‌های اکاسی در هوا موج می‌زد. ستاره‌ها در آسمان سرمه‌یی‌رنگ می‌دُرخشیدند. آواز زنگِ پاهای ربابه، هم‌چنان، به گوش می‌رسید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

الیاس رندانه گفت: "دیدی که می‌خواست تو هم برقصی؟"

چیز نگفتم؛ اما صدایی در ذهنم طنین انداخته بود: ربابه... ربابه... ربابه...

به الیاس گفتم: "برویم پیش بچه‌ها!"

و رفتیم. بچه‌ها هم‌چنان سرگرم بودند. جانان بر سر بُرد بود. ظاهراً پول زیادی بُرده بود و دانه‌ها هم در دستش بودند. برای خودم جایی باز کردم. جانان مستانه و شادمانه پرسید: "تو کجا رفتی؟"

جوابش را ندادم. پولی در میدان گذاشتم و گفتم: "بینداز!"

جانان دانه‌ها را در میان مُشتش تکان داد و انداخت. در این حال،

صدازد: "یک داو!"

دانه‌ها لولیدند و یک شش و یک پنج نشستند. جانان پول‌هایم را به‌سوی خودش کشید و به پسر پهلویم گفت: "داو کن!"
دیگر آواز ساز خاموش شده بود. تنها سر و صدای زنان و دختران و آواز خنده و قهقهه‌شان شنیده می‌شد. اما من، هنوز هم آواز زنگ‌های پاهای ربابه را می‌شنیدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و چادر حریر زردوزی‌اش را می‌دیدم که در هوا موج می‌کاشت. چشم‌هایم را می‌دیدم که به دو دسته گل رنگارنگ همانند بودند. خرمن موهای سیاهش را می‌دیدم که در فضا گردِ افسون می‌پاشید. و خال سبزرنگش را می‌دیدم که می‌خندید. چهره‌ی مدور و لب‌های گوشت‌آلایش نیز می‌خندیدند. و دست‌هایم را می‌دیدم که به‌سوی من دراز شده بودند و از من می‌خواستند که برخیزم و برقصم. و صدای دختران جوان را می‌شنیدم که سرم صدا می‌کردند: "برخیز... برخیز، دیگر!" و باز هم آواز زنگ‌ها بود: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ... شنگ شنگ شنگ..

و در همین حال، باز هم، پی‌هم، می‌باختم. می‌باختم و می‌باختم. و یک‌بار، متوجه شدم که دیگر پولی در بساط ندارم. همه‌ی جیب‌هایم را پالیدم. جز چند سکه‌ی ناچیز، دیگر چیزی نیافتم.

می‌خواستم برخیزم و میدان را ترک گویم که دیدم یک بسته پول پیش رویم افتاد. همه نوت‌های نو صد روپیه‌گی سرخ‌رنگ بودند. سرم را که بلند کردم، دیدم ربابه بالای سرم ایستاده است. در سیمایش مهر و نکوهشی را یک‌جا یافتم. احساس شیرین و ناشناخته‌یی در دلم چنگ زد. ربابه با اشاره گفت: "بزن!"

بچه‌ها نیز متوجه‌ی او شدند و همه یک‌جایی و شگفتی‌زده آواز کشیدند: "به!"

و بعد، سکوت بر همه‌جا سنگینی کرد. دست‌های عارف که دانه‌ها را در خود داشتند، از حرکت بازماندند. او با دهن باز و چشم‌های

سرخ‌شده از خسته‌گی و بی‌خوابی، به ربابه خیره مانده بود. بچه‌ها، شرم‌زده و حیران، ربابه را می‌نگریستند. الیاس بازویم را با انگشت‌هایش می‌فشرد.

پول‌ها را به‌سوی ربابه دراز کردم و گفتم: "نی، دیگر بس است... نمی‌زنم!"
اما او آمرانه گفت: "بزن!"

مطیعانه پول‌ها را پیش‌روییم گذاشتم. یقین داشتم که همه را می‌بازم. پول‌ها را نشمردم که چند است؛ اما می‌شد حدس زد که پول زیادی است. شاید چار یا پنج هزار بود. در آن روزگاری که من بیست و یک ساله بودم، چار پنج هزار، پولِ هنگفتی بود.

پولی به میدان گذاشتم و به عارف گفتم: "بینداز!"
و او انداخت. دانه‌ها لولیدند و من با شیگفتی فراوان دیدم که دو چار نشستند. پول‌هایی را که عارف داد، گرفتم. ربابه کف دست‌هایش را به‌هم زد و ذوق‌زده فریاد کشید: "هه...هه!"

به بالا، به‌سوی او نگریستم. می‌خندید. لب‌های گوشت‌آلودش، روی مُدوَرش، خال پیشانی‌اش و چشم‌هایش می‌خندیدند. چهره‌اش یک پارچه خنده شده بود. نوار سپید را دور سرش بسته بود. چادرِ گلابی‌رنگ رویِ شانهِ‌هایش افتاده بود و حاشیه‌های زردوزی آن می‌درخشیدند. پستان‌هایش از زیر پیراهن لیمویی رنگش برجسته به‌نظر می‌آمدند. سویم چشمکی زد و من آب شدم.

به پسری که کنار عارف نشسته بود، گفتم: "داو کن!"
او پولی را پیش‌رویِ در میدان گذاشت. با حرارت صدا زدم: "یک داو!" و دانه‌ها را انداختم. به گفتن "یک داو!" نیازی نبود. دانه‌ها لولیدند و هر دو سه نشستند. پول‌ها را کشیدم سوی خود و به پسر پهلوی او گفتم: "داو کن!"

الیاس آهسته درگوشم گفت: "مثل این که این پول‌ها برکت دارند!"
چیزی نگفتم. دیگر بختم بیدار شده بود و هی دو سه و دو شش و

دو پنج می‌آوردم. بُردم و بُردم و بُردم. بچه‌هایی که باخته بودند و از میدان کنار رفته و در گنج و کنار اتاق دراز کشیده بودند، تک‌تک نزدیک میدان آمدند و با هر بُرد من، صدا می‌زدند: "دست‌خوش!" و من، هر بار، پولی برای‌شان دست‌خوشی می‌دادم.

باز هم بُردم و بُردم و بُردم. پول‌ها پیش رویم انبار شده بودند: پنجاهی، صدی، پنج‌صدی. و یک‌بار که به بالا نظر کردم، دلم فرو ریخت. ربابه رفته بود. این سو و آن سو نگریستم. یکی از بچه‌ها، با نوعی شیطنت، گفت: "رفت... او رفت!"

دیگر دلم نشد که به بازی ادامه دهم. هوای اتاق پُر از دود سگرت شده بود. از پنجره بیرون را که دیدم، هوا می‌خواست روشن شود. به زودی روز می‌شد. احساس خسته‌گی می‌کردم. پاهایم از نشستن به روی زمین، کرخت شده بودند.

پول‌هایم را برداشتم و به الیاس گفتم: "من دیگر می‌روم!"

بچه‌ها پرسیدند: "دیگر نمی‌زنی؟"

قاطعانه گفتم: "نی، می‌روم!"

برخاستم. الیاس هم برخاست. کسی صدا زد: "دست‌خوش!" مقداری پول به سوی او انداختم. می‌خواستم پول‌ها را به ربابه بدهم. به الیاس گفتم: "ربابه کجاست؟"

گفت: "از خواهرم می‌پرسم."

سر و صدای زنان و دختران کم‌تر شده بود. خسته و بی‌حال به نظر می‌آمدند. عده‌یی، این‌جا و آن‌جا، در اتاق‌ها دراز کشیده بودند. برخی با هم‌دیگر سرگوشی‌گپ می‌زدند.

الیاس خواهرش را پیدا کرد و پرسید: "ربابه کجا است؟"

خواهرش سوی من دید. خنده‌ معنی‌داری کرد و گفت: "رفتند..."

یک‌ساعت پیش رفتند!"

در دلم نالیدم: "آه، خدای پاک!" و بر خودم نفرین کردم که چرا

متوجه رفتن او نشده بودم.

و اما، هنوز هم آواز زنگ‌های پاهای او را می‌شنیدم و آن خنده را در لب‌ها، چشم‌ها و خال سبزرنگش می‌دیدم. موهایش در هوا موج می‌زدند و چادر گلابی‌رنگش پرواز می‌کرد. پاهای حنایی او را می‌دیدم که با آن زنگ‌های طلایی‌رنگ، روی نقش‌های سرخ و سپید قالین رقص می‌کاشتند و افسون می‌پاشیدند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

به الیاس گفتم: "من دیگر می‌روم!"
خواهرش، اصرار کنان، گفت: "چای تیار می‌شود... یک پیاله بخور!"
گفتم: "بسیار خسته هستم... می‌روم."
و افزودم: "یک دسته گل مقروض‌تان هستم. فردا یا پس فردا باز هم می‌آیم."

خواهر الیاس گفت: "زبابه را آزرده ساختی!"
و بلندبلند خندید.
در بیرون، هوای سحرگاهی اندک سرد بود. سگرتی روشن کردم. در حالی که انتظار تکسی را می‌کشیدم، الیاس پرسید: "تو پیش از این زبابه را می‌شناختی؟"

گفتم: "یک کمی!"
گفت: "پس چرا از من پرسیدی که این دختر کی است؟"
گفتم: "نامش را نمی‌دانستم."
و یک‌بار دیگر ذهنم پُر شد از نام او: زبابه... زبابه... زبابه... زبابه... و آواز زنگ‌های پاهایش در گوش‌هایم طنین انداختند: شنگ شنگ شنگ... شنگ... شنگ شنگ... شنگ...
دیگر کلید سپیده‌دم، قفل سیاه شب را باز کرده بود و خورشید می‌خواست آزاد شود و به بلندی‌های آسمان برود.

سه

همان روز، هنگامی که خورشید می‌خواست غروب کند، پول‌های ربابه را، با پول‌هایی که برده بودم، گرفتم و به سوی خانه ربابه رفتم. هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. با رسیدن به آن کوچه، ناگهان، دلم تپیدن گرفت. و با چه شدتی می‌تپید. انگار دلم می‌خواست بترکد. می‌خواست از قفس سینه‌ام بیرون شود و منفجر گردد. پاهایم توان رفتن نداشتند. می‌لرزیدند. سراسر بدنم می‌لرزید. متوجه هیچ چیزی نبودم. هیچ آوازی را نمی‌شنیدم. چراغ‌های سر دروازه‌های کوچه بل‌بل می‌کردند و آسمان در قاب مستطیل دیوارهای دو سوی کوچه، سرمه‌یی‌رنگ به نظر می‌آمد و بر این زمینه سرمه‌یی‌رنگ، ستاره‌ها چشمک می‌زدند.

سرانجام، نزدیک آن دروازه رسیدم. پنجره بالای در، بسته بود و چراغ آن اتاق هم خاموش بود. از کوچه به ندرت ره‌گذری می‌گذشت. از جایی آواز ساز شنیده می‌شد. درواقع، از دو جا آواز ساز می‌آمد. این آوازه‌ها باهم گد می‌شدند. از آن دو تا توله‌سگ، یکی‌شان نبود. چوچه‌گک سپیدرنگ دیده نمی‌شد و توله‌سگ سیاه، زیر دیواری، غم‌گین و افسرده خوابیده بود. شاید جدایی و فراق را تجربه می‌کرد. از خانه که برآمدم، تصمیم گرفته بودم که یک‌راست بروم و دروازه خانه ربابه را تک‌تک بزنم و هر کس که برآمد، به او بگویم که می‌خواهم ربابه را ببینم. و وقتی که ربابه آمد، پول‌ها را به او بدهم. همین و بس. و اما، هنگامی که به آن کوچه رسیدم، جرأت یک‌سره از میان رفت. هر قدر پیش‌تر می‌رفتم، بیش‌تر درمی‌یافتم که توان این کار را ندارم که بروم و آن دروازه را بزنم.

همین‌که نزدیک آن در رسیدم، دیدم که پاهایم یاری نمی‌کنند که حتا بایستم. ناچار رفتم و روبه‌روی آن دروازه، بر زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. توله سگ سیاه‌رنگ برخاست و آرام‌آرام سوی من آمد. پاها و لباس‌هایم را بویید. بعد، همان‌جا، کنارم نشست و مثل من، عاجز و درمانده، به آن در خیره شد. بر سرش دست کشیدم. آوازی کشید. شاید سپاس‌گزاری می‌کرد. شاید مرا دل‌داری می‌داد.

دل‌م به توله‌گگ سوخت. آهسته گفتم: "آن سگ سفید کجا شد؟" گردنش را کج کرد و به چشم‌هایم خیره گشت. مثل این‌که می‌گفت: "به‌خدا نمی‌دانم!"

دل‌م هم‌چنان می‌تپید. نمی‌دانستم چی کار کنم. نه توان آن را داشتم که برخیزم و در بزنم و نه می‌توانستم راهم را بگیرم و بروم. به سگ گفتم: "تو بگو که چی کار کنم؟"

خاموشانه و با گردن کج، هم‌چنان، به چشمانم می‌نگریست. شاید هم می‌گفت: "من بی‌چاره چی می‌دانم!"

و در همین لحظه - ناگهان - معجزه‌یی رخ داد. دروازه صدایی کرد و آهسته باز شد. و من، ربابه را دیدم. خودش بود. باریک و بلندبالا. آن نوار سپید به دور سرش دیده می‌شد. و خال پیشانی‌اش، ستاره کوچک سبزرنگی بود که آدمی را افسون‌باران می‌کرد.

توله‌سگ، شادمانه، به‌سوی او دوید. و من، به‌سنگ بی‌جانی مبدل شده بودم. و یک‌بار، متوجه شدم که ربابه با انگشتش به‌سویم اشاره می‌کند که نزدیکش بروم. نیروهای گریخته به‌تنم بازگشتند. یک‌پارچه نیرو شدم. برخاستم و تقریباً، به‌سوی او دویدم.

نزدیکش که رسیدم، ربابه بی‌هیچ مقدمه‌یی گفت: "فردا ساعت پنج، نزدیک قبر پادشاه بخارا منتظرم باش!" و بعد، افزود: "می‌توانی؟" گفتم: "ها، البته که می‌توانم."

با آواز نجواگونه‌یی گفت: "فردا... همان‌جا!" گفتم: "درست است."

چشم‌هایش خندیدند. در را بست و رفت. چه شوری در دلم راه یافت. می‌خواستم پرواز کنم. می‌خواستم فریاد بکشم. می‌خواستم در آن کوچه نیمه‌تاریک شادمانه پای کوبی کنم؛ اما، این کارها را نکردم. رفتم کنار دیوار و دوباره بر زمین نشستم. توله‌سگ سیاه هم آمد و پهلویم نشست. سگرتی در دادم و به آسمان خیره شدم. ستاره‌ها چشمک می‌زدند.

فُرصت نیافته بودم که پول‌ها را به ربابه بدهم. در دلم گفتم: "پروا ندارد... فردا می‌دهم!"

سرانجام، برخاستم و به‌راه افتادم. توله‌سگ سیاه، چندگامی همراهی‌ام کرد. بعد، برگشت و در همان جایی که من نشسته بودم، نشست و به آن دروازه خیره شد.

آرام‌آرام راه می‌رفتم. آواز ساز هنوز هم از جایی شنیده می‌شد. به ندرت ره‌گذری از کوچه می‌گذشت. مصراعی از حافظ، ناگهان، بر زبانه دوید:

"...در کنج خراباتی، افتاده خراب اولی!

در کنج خراباتی..."

در دلم گشت که این واژه خرابات چه واژه دل‌نشینی است. و نیز، ناگهان، دریافتم که این واژه را چه قدر دوست دارم: خرابات... خرابات... خرابات...

فردای آن روز، هنوز به ساعت پنج بسیار مانده بود که نزدیک آرام‌گاه امیر سید عالم‌خان، آخرین شاه دودمان مانعیت، رسیدم. کنار راه باریک، روی سنگی نشستم و به‌گنبد آن آرام‌گاه و دیوارهایش خیره شدم. از این دیوارها و از این گنبد، که در زیر آن امیری خفته بود، هیچ مواظبتی نمی‌شد؛ اما، مصالح اصیل و خشت‌های محکم آن بنا، در برابر برف و باران و گذشت زمان خوب مقاومت کرده بودند.

من، بارها به درون این گنبد رفته بودم و نبشته‌های سنگِ مزار را از

بر داشتم: "این حظیره پُرآلم حاملِ قبضه خاکِ امارت و فخامت‌بنیان سیادت پناه پادشاه هفتم و اخیر سلسله مانعیت بخارای شریف... که در سال دهم سلطنت آن مرحوم امارت بخارای شریف از طرف کفارِ روس استیلا و خودش به صورت مهاجر فی سبیل‌الله به خاکِ همسایه محسن و مسلم خود... پناهنده شد..."

و سال مرگ این امیر را هم فراموش نمی‌کنم؛ زیرا او در همان سالی مُرده است که من به جهان آمده ام - سال ۱۳۲۳ هجری خورشیدی. آن سال‌ها، هر وقت چشمم به این گنبد می‌افتاد و حال زارش را می‌دیدم، نوعی احساس بی‌هوده‌گی نسبت به زنده‌گی و جهان، در دلم پدید می‌آمد و اندوه‌گین می‌شدم.

درست ساعت پنج بود که دیدم زن چادری پوشی از دور نمایان شد. چادری اش رنگ نقرابی داشت. باریک و بلندبالا بود. راست و استوار راه می‌رفت. سَرِ روان... سَرِ روان. مطمئن بودم که خود او است. آن دو پسر نوجوانی که آن شب با او بودند و می‌خواندند و می‌نواختند، همراهش بودند. برخاستم. چند قدمی به سویش رفتم. نزدیک که رسید، چادری اش را بلند کرد. چهره مُدَوَّر و گندمی اش را دیدم. تبسمی بر لب داشت. همه صورتش تبسم بود. لب‌های گوشت‌آلایش تبسم می‌کردند. چشم‌های رنگینش تبسم می‌کردند و خال سبزرنگ پیشانی اش تبسم می‌کرد.

گفت: "دیر منتظر ماندی؟"

گفتم: "نی..."

آن وقت، به دو پسرِ نوجوان گفت: "شما بروید... من خودم می‌آیم." و آن دو، بی آن که چیزی بگویند، برگشتند و رفتند. به راه افتادیم. بی خیال و راحت گام برمی‌داشت. آن کفش‌های پاشنه‌بلندش را نپوشیده بود. کفش‌هایی به پا داشت که برای پیاده‌گردی مناسب بودند. چند قدم که رفتیم، پرسید: "کدام سو برویم؟"

گفتم: "هر سو که دل تو بخواهد."
گفت: "برویم پنجه شاه."
گفتم: "درست است."
بعد، پرسیدم: "چرا چادری پوشیده‌ای؟"
جواب داد: "گاه‌گاهی می‌پوشم."
در راه خاموش بودیم. و من احساس می‌کردم که پس از هر چند گامی، از گوشه چشم به‌سویم می‌نگرد و با شیطنت لب‌خند می‌زند. درواقع، مطمئن بودم که این کار را می‌کند.
یک‌بار ایستاد. با دستش گرد و پیش‌مان را نشان داد و گفت: "چه جایی! هر طرف که ببینی، قبر است... همه جا مُرده‌گان خوابیده‌اند."
و پس از کمی درنگ افزود: "یک روز ما هم همین‌جا خواهیم خوابید!"
دلم فرو ریخت. اندوه‌گین شدم و بی‌اختیار به‌سوی آرام‌گاه شاه بخارا نگرستم و به‌نظر آمد که آن آرام‌گاه کهنه و زمان‌دیده، آهسته‌زمزمه می‌کند: "راست می‌گویدی... یک‌روز شما هم..."
راه را خاموشانه پیمودیم. در پنجه شاه کسی نبود. بر دامنه کوه، روی تخته‌سنگی نشستیم. ربابه چادری‌اش را کشید و کنارش گذاشت و نفس عمیقی برآورد. بعد، با آواز دل‌نشینی پرسید: "چرا به‌سوی من نمی‌بینی؟"
و من به‌سوی او، به‌چشم‌هایش، دیدم. چشم‌هایش نمی‌خندیدند. چهره‌اش آرام بود - مثل یک شب خاموش و مهتابی. و اما، از چشم‌هایش چیزی می‌تراوید که آدمی را آب می‌کرد. نتوانستم دیر به این چشم‌ها بنگرم. سگرتی روشن کردم و گفتم: "تو آن روز، در زیارت، چرا آن‌گونه سوی من نگاه کردی؟"
پرسید: "چی‌گونه نگاه کردم؟"
گفتم: "با قهر و پرخاش."
سرش را پایین انداخت و با لحنی شرم‌گنانه گفت: "من از تو آزرده

بودم!"

شِگفتی زده پرسیدم: "آزرده؟ چرا... من چی کرده بودم؟" سرش همان‌گونه پایین بود. گفت: "تو می‌فهمی که من از بسیار پیش ترا می‌شناسم؟"

گفتم: "از بسیار پیش... یعنی چی؟"

گفت: "شش ماه می‌شود... شاید هم بیش‌تر که ترا می‌شناسم."

پرسیدم: "تو مرا کجا دیده بودی؟"

گفت: "بارِ نخست، یک‌روز ترا در زیارت دیدم. تو هیچ متوجه من نشدی. بعد، فهمیدم که هر سه‌شنبه از کوچه‌مان می‌گذری و به زیارت می‌روی. و من، هر سه‌شنبه، در اتاق خودم، کنار پنجره می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم که تو بیایی و من ترا ببینم. و تو می‌آمدی و از برابر خانه ما می‌گذشتی. از لباس‌هایت خوشم می‌آمد. از پیراهن و تنبانت، از واسکتی که به‌رنگ پیراهن و تنبانت می‌بود، از سلیپ‌های سیاهت، از ساعت طلایی‌ات. روزهایی که پیراهن‌های خامک‌دوزی می‌پوشیدی، چه قدر خوشم می‌آمد. تو همیشه دست‌هایت را پشت سرت می‌گرفتی. سرت هم بلند می‌بود. هیچ زمین را نمی‌دید. گاهی می‌ترسیدم که مبادا پیش‌پایت سنگی، چیزی، بیاید و تو بیفتی..."

به‌خنده افتاد. از ته دل و شادمانه می‌خندید. بعد، سرش را بلند کرد و به‌سویم دید. من هم به چشم‌هایش نگریستم. این‌بار چشم‌هایش می‌خندیدند. لب‌های گوشت‌آلایش هم می‌خندیدند. خال سبزرنگش نیز می‌خندید. آن دو دسته‌گل رنگارنگ در چشم‌هایش موج می‌زدند. من افسون‌شده بودم. آب شده بودم.

گفت: "می‌فهمیدم که از کوچه ما نیستی و از جای دیگری می‌آیی. و من، باز هم روزهای سه‌شنبه، پشتِ پرده پنجره، در انتظارت می‌ماندم که بیایی و با آن لباس‌های زیبا و پاکیزه و ساعت طلایی و موهای سیاهت، از برابر خانه ما بگذری و بروی به‌سوی زیارت. نمی‌فهمم که چرا می‌خواستم آن قدر پشت پرده پنجره منتظر بمانم و از چاک پرده

به کوچه چشم بدوزم که تو بیایی و، بی پروا، از پیش خانه‌مان بگذری. یک‌روز هم به‌سوی پنجره‌خانه‌ما نظر نینداختی. بارها در دلم می‌گفتم که غرور این بچه‌احمق از بهر چی است!"

لب‌خند شیرینی بر لب‌هایش دوید و ادامه داد: "یک‌روز زمستان که تو در زیارت بودی، برف به باریدن شروع کرد. چه برفی بود! دلم آب شد که تو زیر برف مانده‌ای. دل‌تنگ و غم‌زده پشت پنجره ماندم تا این‌که دیدم آمدی. شالت را بر سرت انداخته بودی. بر سر و شانه‌هایت برف نشسته بود. چه قدر دلم می‌خواست صدایت کنم که بیایی و خودت را گرم کنی؛ اما، نتوانستم."

شگفتی‌زده شده بودم. مثل این‌که افسانه‌عجیب و شیرینی را می‌شنیدم. در دلم احساس دل‌پذیر و خوش‌آیندی می‌جوشید و این احساس در سراسر بدنم می‌دوید و پخش می‌شد. احساس شیرین و نشاط‌بخشی بود.

ربابه گفت: "روزها آمدند و رفتند، آمدند و رفتند. و من، هر هفته انتظار روز سه‌شنبه را می‌کشیدم. و سرانجام... آن شب که پنجره را باز کردم، می‌خواستم به تو دشنامی بدهم. از تو آزرده بودم. بسیار آزرده بودم."

با تعجب و جد‌آمیزی پرسیدم: "چرا، من چی کرده بودم؟"

بی آن‌که به پرسش‌م پاسخی بدهد، گفت: "اما وقتی به‌سویم دیدی، از چشم‌هایت شرمیدم. نتوانستم چیزی بگویم. قهر خودم را خوردم و پنجره را بستم. و بعد، دیدم که تو مدتی به پنجره‌خانه‌مان نگریستی و آخر هم رفتی و کنار آن دیوار روبه‌رو نشستی. من در تمام این مدت، در اتاق تاریک نشسته بودم و از چاک پرده‌ترا می‌نگریستم و دلم باغ‌باغ می‌شد. و از خوشحالی می‌مردم."

باز پرسیدم: "آخر این خشم تو، این قهر تو از بهر چی بود؟"

ربابه خندید. از ته دل خندید و گفت: "من احمق شدم. بیخی احمق شدم. آن روز که می‌رفتی به‌سوی زیارت، پیراهن و تنبان سفیدی به‌تن داشتی. واسکتت هم سفید و از همان پارچه‌پیراهن و تنبانت بود. اما

دیدم که موهایت را بسیار کوتاه کرده‌ای. وقتی که به این حال، با آن موهای بسیار کوتاه دیدمت، دلم فرو ریخت. جگرم کباب شد. با خودم گفتم که حیف این موهای سیاه. آخر این احمق چرا این کار را کرده است؟ قهر بودم. می‌خواستم سرت صدا کنم و دشنامت بدهم و بگویم که چرا این کار را کرده‌ای. آن موهای سیاه نازنین را چرا دور انداخته‌ای؟ کدام ظالم این موها را قیچی زده است؟ دست‌هایش بشکنند؛ خشک شوند! اما تو گذشتی و همان‌گونه بی‌پروا و بی‌آن که پیش‌پایت را ببینی، رفتی. و من، باز هم با خودم گفتم که مبادا سنگی، چیزی، پیش پای این بچه احمق و مغرور بیاید و او بیفتد."

لحظه‌ی سکوت کرد. بی‌اختیار بر سرم دست کشیدم. دیدم که موهایم را به‌راستی هم خیلی کوتاه کرده‌ام. هنوز هم کوتاه بودند. حیرت‌زده بودم. در دلم گونه‌یی از سعادت و شادمانی پاشیده می‌شد. شیرینی و صفای زنده‌گی را تجربه می‌کردم. پس از آن سکوت کوتاه، ربابه ادامه داد: "تصمیم گرفتم که وقتی از زیارت برگردی، دشنامت بدهم؛ اما نمی‌فهمیدم که چی بگویم و چی‌گونه بگویم. بسیار فکر کردم و آخر به این نتیجه رسیدم که وقتی نزدیک خانه‌مان برسی، اگر در کوچه کسی نباشد، پنجره را باز کنم و سر تو صدا بزنم که احمق هستی؛ یک بچه بسیار احمق و مغرور هستی و بعد، پنجره را ببندم."

آهی کشید و افزود: "وقتی که آمدی، پنجره را باز کردم. به دو طرف نظر انداختم. در کوچه کسی نبود و تو مرا دیدی. همین‌که به چشم‌هایت نگریستم، دیگر نتوانستم چیزی بگویم... پنجره را با شدت بستم."

گفتم: "و آن شب، بار نخست بود که من ترا دیدم؛ ولی نفهمیدم که تو به‌سویم لب‌خند زدی یا چهره درهم کشیدی. حالی می‌فهمم که تو اصلاً خشم‌گین بودی. حالی می‌فهمم."

ربابه گفت: "و همان شب تصمیم گرفتم که سه‌شنبه دیگر بیایم به زیارت و ترا ببینم و دلم را سرت خالی کنم؛ اما..."

رویش را با دست‌هایش پوشانید و ذوق‌زده خندید: "اما، باز هم نتوانستم چیزی بگویم. دیدی که نتوانستم. همین که ترا دیدم، دلم سبک شد و خشمم را فراموش کردم و حتا وقت سوار شدن به تکسی، به طرفت خندیدم. تکسی مرا بُرد؛ اما دلم پیش تو ماند."

لختی، خیره‌خیره به من دید و بعد، همان‌گونه ذوق‌زده ادامه داد: "ولی هنگامی که ترا در آن شب شش دیدم، چه خوش‌حالی شدم! یک لحظه بی خود گشتم. قلبم ایستاد. و بعد، بی‌اختیار به رقص درآمدم. می‌خواستم تنها برای تو برقصم. اصلاً می‌فهمی که آن شب تنها برای تو می‌رقصیدم. تنها برای تو می‌رقصیدم. هیچ‌کس دیگر را نمی‌دیدم. هیچ‌صدایی را نمی‌شنیدم. تنها ترا می‌دیدم و تنها برای تو می‌رقصیدم. وقتی هم که با گوشه چادرم به‌رویت زدم، این کار از آزردگی من بود؛ به‌خاطر کوتاه کردن موهایت. و آن وقت که دست‌هایم را به‌سویت دراز کردم، می‌خواستم با تو آشتی کنم. پشیمان شده بودم. از خشم خودم پشیمان شده بودم؛ اما، تو گریختی و رفتی. بعد هم، خواستم پیدایت کنم. آهسته به آن اتاق بچه‌ها آمدم. کسی متوجه نشد و من بالای سرت ایستادم. دیدم که هی می‌بازی و می‌بازی. دلم کباب شد."

پرسیدم: "تو چرا به من پول دادی؟"

گفت: "آخر تو باخته بودی. دیدم که دیگر هیچ‌چیزی در جیب نداری."

گفتم: "وقتی تو رفتی، من بسیار بُردم."

گفت: "من دعا کردم که ببری!"

گفتم: "پول‌هایت را آورده‌ام."

پول‌های او را، همراه با پول‌هایی که بُرده بودم، کشیدم و به‌سوی او پیش کردم. با گونه‌یی از بی‌خبری پرسید: "این چی است؟"

گفتم: "پول‌هایی که به من دادی."

با دو دستش دست‌هایم را گرفت و در حالی که چشم‌هایم را چشم‌های مرا می‌کشتند، با لحن عیارانه‌یی گفت: "خراباتی‌ها چیزی را

که به کسی دادند، پس نمی‌گیرند!"
دست‌هایم را فشار داد و افزود: "این پول‌ها را در جیبت کن."
و سپس آهسته زمزمه کرد: "فدای سرت!"
وہ کہ چه حالی داشتم! می‌خواستم دست‌ها و پاهایش را ببوسم.
می‌خواستم در برابرش زانو بزنم؛ سجده کنم. می‌خواستم خاک پایش را به
دیده بمالم. می‌خواستم، همان لحظه، پیش روی او جان بدهم و بمیرم.
پرسیدم: "دست‌های تو همیشه حنایی هستند؟"
گفت: "از وقتی که خودم را شناختم، پاها و دست‌هایم حنایی
بوده‌اند. اول‌ها، مادرم دست‌ها و پاهایم را حنا می‌بست. حالی خاله‌ام
این کار را می‌کند. از رنگ حنا خوشم می‌آید. تو خوشت نمی‌آید؟"
گفتم: "بسیار... بسیار خوشم می‌آید."
ماه هفت‌شبه در سینهٔ آسمان بود و گورستان، در زیر این مهتاب
کم‌رنگ، هو می‌زد. هیچ‌کسی در آن دور و برها دیده نمی‌شد. در
دوردست‌ها، در دامنهٔ کوه، چراغ‌های خانه‌ها بل‌بل می‌کردند. چراغ‌های
زیارت تمیم/انصار هم روشن شده بودند.
پرسیدم: "ناوقت نشده؟"
با همان لحن عیارانه که رنگی هم از تمسخر داشت، گفت:
"می‌ترسی؟"
بی‌آن که برنجم، گفتم: "از بهر تو می‌گویم."
به‌سویی اشاره کرد و گفت: "گورِ مادرم آن‌جا است. یک‌روز ترا
می‌برم سر قبرش." بعد، آهی کشید و افزود: "خوب، برویم!"
دستش را گرفتم که از روی تخته سنگ پایین شود. چادری‌اش را
به سر کرد؛ اما چهره‌اش را نپوشانید.
شب آرام بود. از سوی شهر آوازهای مُبهمی به گوش می‌رسیدند.
مُرده‌گان بی سروصدا در زیرخاک و سنگ‌ها خوابیده‌بودند. ماه
هفت‌شبه، نور کم‌رنگش را همه‌جا می‌پاشید و تک‌درخت‌هایی، این‌جا و
آن‌جا، آرام‌آرام نور ماه می‌نوشیدند. در آسمان، ستاره‌هایی که زمین را

نظاره می کردند، دختر و پسر جوانی را می دیدند که در یک گورستان دور افتاده - بی آن که سخنی گویند - کنار هم راه می روند. هرچند نخستین ملاقاتشان بود، چنان به نظر می رسید که سالها است هم دیگر را می شناسند. آن پسر، از حضور آن دختر، سخت لذت می برد و شادمان بود؛ سعادت بزرگی را تجربه می کرد - شیرینی زنده گی را می مکید.

هنگامی که نزدیک دروازه خانه شان رسیدیم، کوچه خلوت بود. آن توله سگ سیاه، دوان دوان آمد و با دو دستش به پاهای ربابه چسپید. ربابه گفت: "از آن روزی که تو اینها را نوازش کردی، من هر روز به این سگ نان می دهم."

پرسیدم: "آن چوچه گک سفید کجا شد؟"

دردآلوده گفت: "نمی دانم... کسی آن را برده است."

لختی به چشم هایم نگریست. من هم به چشم هایش نگریستم. در نور کم رنگ چراغ دیدم که چشم هایش دیگر نمی خندند. لب های هم نمی خندیدند. خال سبزرنگش نیز نمی خندید. در چهره اش غصه یی خوانده می شد.

گفت: "سه شنبه دیگر، همان جا... نزدیک قبر پادشاه بخارا." و باز هم افزود: "می توانی بیایی؟"

گفتم: "ها، درست است..."

ربابه سوی در رفت. در را فشار داد. باز بود. به درون رفت و شنیدم که زنجیر دروازه را انداخت.

روی داد آن روز، برایم تجربه شیگفتی بود - شیگفت، دوست داشتنی و خوش آیند. این تجربه، زنده گی ام را دگرگون ساخته بود. به نظر می آمد که وارد مرحله تازه یی از زنده گی شده ام و با جهان نوی آشنا گشته ام. این جهان نو چی بود؟ ربابه، ربابه، ربابه. این جهان نو و شیگفت و دل انگیز، ربابه بود. آن چشمها، آن لبها، آن خال سبزرنگ، آن دستها و پاهای حنایی و آن آواز دل کش و آن لحن عیارانه که می گفت:

"خراباتی‌ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی‌گیرند!" و: "تنها برای تو می‌رقصیدم... تنها برای تو!" و آن زمزمه دل‌نشین و دیوانه‌کننده: "فدای سرت!" خدای بزرگ، این چه جهانی بود! چه جهان شیرین و دل‌انگیزی!

آرام آرام راه می‌رفتم و، باز هم، آن مصراع حافظ ذهنم را انباشته بود:

"درکنج خراباتی، افتاده خراب اولی!

درکنج خراباتی..."

و باز هم، در طلسم واژه‌یی گیر مانده بودم: "خرابات... خرابات... خرابات..." و بعد، واژه‌های "ریابه" و "خرابات" با هم درآمیختند و یکی شدند. شیرین‌تر و دل‌ربا‌تر گشتند. در سعادت بی‌کرانی غرق شده بودم. کوچه‌های قدیم کابل خاموش و آرام بودند و کتاب سیاه شب، با واژه‌های ستاره‌یی، هم‌چنان گشوده و باز بود.

نمی‌دانستم که آن یک هفته را چی‌گونه سپری کنم. این یک هفته، به‌نظرم مانند ابدیت می‌آمد. به‌نظرم می‌آمد که این سه‌شنبه آینده، چنان دور و ناپیدا است که هرگز بدان دست نخواهم یافت. به‌نظرم می‌آمد که فردا نیامدنی است.

آن سال‌ها، شاگرد دانش‌گاه کابل بودم. در دانش‌گاه، دختران بسیاری را می‌دیدم که می‌خندیدند، تبسم می‌کردند، ناز و عشوه می‌فروختند و دل‌بری نشان می‌دادند؛ اما، هیچ کدامشان با ریابه برابری نمی‌توانست کرد. ریابه چیز دیگری بود. تا آن روز نمی‌دانستم که سواد دارد یا نی. نپرسیده بودمش و البته مهم هم نبود که سواد داشته باشد یا نداشته باشد.

فردای آن شب که به دانش‌گاه رفتم، مثل این که آشکارا حالم دگرگون شده بود. الیاس که مرا دید، با نگرانی پرسید: "چی‌گپ شده؟"

گفتم: "هیچ... هیچ گپ نشده."

گفت: "تو تغییر کرده‌ای."

گفتم: "نی، سرم درد می‌کند."

دل تنگ و بی‌حوصله شده بودم. می‌خواستم تنها باشم و با کلیک خیال، سیمای دل‌انگیز ربابه را در ذهنم نقش کنم. می‌خواستم آواز دوست‌داشتنی او را بشنوم - آن آواز دل‌نشین و عیارانه را که می‌گفت: "خراباتی‌ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی‌گیرند!"

ربابه، ربابه، ربابه... دنیا برای من پُر از همین نام شده بود و آسمان و زمین آینه‌هایی بودند که صورت زیبای ربابه را منعکس می‌ساختند. همه‌جا ربابه را می‌دیدم. آن روی مَدَوَّر و گندمی، آن چشم‌هایی که مثل دو دسته گل رنگارنگ بودند، آن لب‌های گوشت‌آلو و دهن نسبتاً بزرگ، آن موهای سیاه، آن نوار سپیدی که بر سر بسته بود. ربابه... ربابه... ربابه.. برای من، جهان در همین نام خلاصه شده بود: ربابه... ربابه..

همان‌گونه که همه چیز به پایان می‌رسد، سرانجام آن انتظار جان‌کاه من هم به پایان رسید. روز سه‌شنبه، باز هم، هنوز خیلی به ساعت پنج مانده بود که نزدیک آرام‌گاه پادشاه بخارا رسیدم. راه خلوت بود. ره‌گذری دیده نمی‌شد. کمی دورتر، دو کودک خاک‌آلود و سراپا برهنه، میان قبرها می‌گشتند. شاید بازی می‌کردند. شاید تفریح‌شان همین بود. از کودکان گورستان‌ها بودند.

دیوارهای گنبد گور شاه بخارا، هم‌چنان آرام و شکیبا ایستاده بودند و آن پادشاه، زیر آن گنبد خوابیده بود. روی سنگی نشستم. سگرتی روشن کردم و در حالی که به گنبد چشم دوخته بودم، آهسته زمزمه کردم: "بخواب... بخواب، ای امیر سید عالم خان بن امیر سید عبدالاحد خان بن امیر سید مظفر خان بن امیر سید نصرالله خان بن..."

بخواب! آیا مادرت می‌دانست که تو در این‌جا، فرسخ‌ها دور از بخارای خودت، زیر خاک خواهی رفت و روزگاری هم، گور تو در کابل، وعده‌گاه پسر و دختر جوانی خواهد شد؟ بخواب، ای /میر... آرام بخواب!"

/میر آرام خوابیده بود. مُرده‌گان دیگر نیز خاموش بودند. همه‌جا خاموشی و آرامش بود. صدایی شنیده نمی‌شد.

و بعد، دیدم که ربابه آمد. دلم لرزید و دهانم خشکید. همان چادری نقرابی را به سر داشت. قدش راست و کشیده بود. سَر و روان... سَر و زوان. و آن دو پسر نوجوان باز هم همراهی‌اش می‌کردند.

برخاستم و به‌سوی او رفتم. این‌بار، بچه‌ها با من دست دادند و بی آن‌که چیز دیگری بگویند، خداحافظی کردند و رفتند. ربابه جلو چادری‌اش را بلند کرد و من رویش را دیدم. جلوه بهار را داشت. هیچ چیز نگفت. تنها به چشم‌هایم خیره شد. و چشم‌هایش چی چیزها که نگفتند: قصه کردند؛ شکوه و شکایت سر دادند؛ خشم نمودند؛ خندیدند؛ از غصه و اندوه سخن گفتند و شادمانی کردند.

نتوانستم دیگر به آن چشم‌ها نگاه کنم. به زمین نگریستم و گفتم:

"کجا برویم؟"

ذوق‌زده پرسید: "می‌خواهی سر قبر مادرم برویم؟"

گفتم: "خوب است... برویم."

همان راه پنجه شاه را در پیش گرفتیم. پس از پیمودن مقداری راه، به راست گشتیم و به‌سوی تک‌درخت توتی که در میان گورها ایستاده بود، روان شدیم. برگ‌های درخت، خاک‌آلود و پژمرده بودند. درخت غم‌زده و دل‌تنگ به‌نظر می‌آمد. ربابه، گوری را که زیر آن درخت توت بود، نشان داد و گفت: "قبر مادرم آن‌جا است!"

وقتی نزدیک قبر رسیدیم، ربابه کنار آن زانو زد. روی قبر با محبت دست کشید - مثل آن‌که نوازشش کند. روی قبر را سنگ‌ریزه‌های سپید پوشانیده بودند. قبر ساده‌یی بود - مانند قبرهای دیگر.

در کنار دیگر قبر، روبه‌روی ربابه، نشستیم. ربابه، سنگ پولادی‌رنگ

بالای قبر را بوسید. سنگ‌ریزه‌های سپید را مشتاقانه از نظر گذرانید و آرام گفت: "گلنار... گلنار من!"

پرسیدم: "نامش گلنار بود؟"

پاسخ داد: "ها، گلنار."

گفتم: "چه نام زیبایی!"

گفت: "خودش هم بسیار زیبا بود. همین دو سال پیش مُرد."

پرسیدم: "بیمار بود؟"

رَبابه سرش را تکان داد و با تلخی گفت: "نی، هیچ بیمار نبود. بسیار ناگهانی مُرد." سکوت کرد. لحظاتی هم چنان خاموش ماند. من هم

خاموش بودم و زیبایی غم‌آلود چهره رَبابه را مزه می‌کردم.

بعد، سوی من دید. نگاهش آبم کرد و گفت: "می‌فهمی، همین دو

سال پیش بود که یک‌شب - نیمه‌های شب بود - مادرم مرا از خواب

بیدار کرد. برادرانم را هم از خواب بیدار کرد. ما، در خانه آئینه قدنمای

بزرگی داشتیم. مادرم گفت که آن آئینه را بیاوریم و به دیوار اتاق تکیه

بدهیمش. آن وقت، زنگ‌هایش را به پا بست و در برابر آئینه ایستاد.

خودش را در آئینه دید. جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود. تصویرش

در آئینه هم، زیبا و جوان بود - باریک و بلندبالا. مادرم در برابر تصویر

خودش در آئینه، تعظیمی کرد و به برادرانم گفت که بنوازند. خودش

شروع به رقصیدن کرد. رقص آن شب مادرم را هرگز ندیده بودم. با

حرکت‌های پاهایش، چنان آوازهایی از زنگ‌ها می‌کشید که آدم را

دیوانه می‌کرد. برادرانم نیز شگفتی زده شده بودند.

"مادرم در برابر آئینه می‌رقصید و هرچند لحظه بعد، به تصویر خودش

در آئینه می‌نگریست. با خشم و غضب می‌نگریست. و تصویرش در آئینه

نیز می‌رقصید و با خشم و غضب به سوی مادرم می‌دید.

"در آن نیمه‌شب، برادرانم نواختند و نواختند. و مادرم، گلنار،

رقصید و رقصید. از سر و رویش عرق می‌ریخت؛ ولی باز هم می‌رقصید.

تصویرش در آئینه هم عرق کرده بود و می‌رقصید. انگشت‌های برادرانم

خسته شده بودند؛ اما باز هم می‌نواختند و می‌نواختند.

"آن شب، من هنر پاهای مادرم را دیدم. به‌نظرم می‌آمد که پاهایش بر زمین نیستند. سه، چار انگشت از زمین بلندتر بودند. مثل این‌که مادرم در هوا حرکت می‌کرد. می‌چرخید. مثل یک چرخک می‌چرخید. موهایش پریشان شده بودند. پیراهنش از عرق به تنش چسپیده بود. پاهایش را برکف اتاق می‌کوبید و زنگ‌ها صدا می‌دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ..."

"مادرم آن‌قدر رقصید که تاریکی شب رفت و هوا رو به روشن شدن گذاشت. یکی از زنگ‌ها از بند پایش گسست و به‌گوشه‌یی پرتاب شد. مادرم در حالی که تنها به یک پایش زنگ داشت، چند دقیقه‌ی دیگر هم رقصید و رقصید. بعد، مثل این‌که سرش گیج رفت. توازنش را از دست داد. کژ شد و مژ شد و بر زمین افتاد.

"برادرانم از نواختن دست کشیدند و هراسان به‌سوی مادرم دویدند. من سر مادرم را بر زانویم گذاشتم. تن او غرقِ عرق بود. نفس‌نفس می‌زد و قلبش به شدت می‌تپید. در همین حال، با سختی سرش را بلند کرد و تصویر خودش را در آینه دید. با خشم و غضب به تصویر خودش نگریست و تصویرش هم با خشم و غضب به‌سوی او دید. بعد، لب‌خند تلخی بر لب‌های مادرم نقش بست و به تصویرش گفت: "اما تو هم افتادی!" و تصویر نیز گفت: "اما تو هم افتادی!" مادرم گفت: "ها، من افتادم!" و تصویرش هم گفت: "ها، من افتادم!" بعد، مادرم سرش را بر زانوی من گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت.

"پس از ساعتی بیدار شد. او را به بسترش بردیم. روی بسترش نشست. دو تا بالشت را پشت سرش گذاشتم که تکیه کند. برادرانم را گفت که بروند و بخوابند. آن وقت، دست‌های مرا میان دو دستش گرفت و آرام آرام گفت:

- باید این داستان را به تو بگویم. این داستان، نسل‌به‌نسل آمده است و به من رسیده است. حالا به تو می‌سپارمش. تو آن را به یاد

داشته باش و نگهش دار!

"گفتم:

- بگو... بگو. به یاد می داشته باشم و نگهش می دارم!

"آن وقت، مادرم قصه مادرِ مادرِ مادرِ مادرش را که گلنار نام

داشت، به من گفت."

به زبانه گفتم: "اما گلنار که نام خودِ مادرت بود!"

گفت: "ها، درست است؛ ولی نام مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرم نیز

گلنار بود. و مادرم، داستان حیرت انگیز او را آن روز به من گفت. قصه

حیرت آوری است. می خواهم تو هم بشنوی."

چهار

مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من که گلنار نام داشت، در شهر لکنهو در هندوستان زنده گی می کرد. او رقاصه دربار یک مهاراجه بود. این مهاراجه به رقص و شراب و ساز عشق می ورزید. هیچ شب را بدون رقص و شراب و ساز نمی توانست به سر برد. او شیفته رقصِ مادرِ مادرِ مادرِ من بود که گلنار نام داشت.

در آن زمان، گلنار بیست و پنج ساله بود و رقصی می کرد که سحرانگیز بود. وقتی او می رقصید، شیشه های چهل چراغها تکان می خوردند و به صدا در می آمدند. پرده ها می جنبیدند و به هوا می شدند. پروانه ها به تالار هجوم می آوردند و عطر گل های باغ های دور و نزدیک، فضای تالار را پُر می کرد. در آن لحظه ها، مهاراجه، در حالی که جام شرابش را در دست می داشت، بر تخت جواهرنشانش می نشست و، حیران و شیفته وار، رقص گلنار را تماشا می کرد.

او به هم خوردن شیشه های چهل چراغها را می دید و آواز شرنگ شرنگ آنها را می شنید. او، با شیگفتی و حیرت، به پرواز پرده ها چشم می دوخت و پروانه ها را می دید که به درون تالار هجوم می آوردند و عطر گلها را می شنید که فضای تالار را می انباشت. و صدای زنگ های پاهای گلنار جادویش می کرد.

هنگامی که رقص گلنار به پایان می رسید، مهاراجه - که مست و مدهوش می بود - چندبار پی هم می گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا..." آن گاه، چندتا از زنان می دویدند. زیر بازوهایش را

می گرفتند و او را به خواب گاهش می بردند.
این مهاراجه که آدم مهربان و دل سوزی بود، پسان ترها عقلش را از دست داد و کارش به دیوانه گی کشید. به آدم ناراحت کننده یی مُبدل شد و به اذیت و آزار دیگران شروع کرد. با این همه، هنوز هم با گلنار مهربان بود و - مانند گذشته ها - هر شب رقص او را تماشا می کرد و از آن لذت می برد.

و اما یک شب، کار عجیبی از او سرزد و گلنار را سخت آزرده ساخت. آن شب، مهاراجه بسیار مست بود. در آن تالار آینه بزرگی بود که بخش وسیعی از تالار در آن منعکس می شد. آن شب، مهاراجه - در حالی که از مستی کژ و مژ می شد - دست گلنار را گرفت و به میانه تالار برد. آن وقت، به او گفت: "تو امشب با یک رقاصه دیگر مسابقه داری!" و بعد، به حاضران گفت: "با یک رقاصه دیگر مسابقه دارد!"

همه درمانده و حیران شده بودند و نمی دانستند که منظور مهاراجه کی است و چی است.

گلنار پرسید: "این رقاصه کی است... کجا است؟"

مهاراجه قهقهه خندید. خندید و باز هم خندید. سپس، تصویر گلنار را در آینه بزرگ به او نشان داد و گفت: "با این رقاصه مسابقه داری. او رقاصه زبردستی است. باید او را از پای درآوری... باید او را از پای درآوری!"

و پیش از آن که گلنار بتواند چیزی بگوید، مهاراجه سر نوازنده گان فریاد کشید: "شروع کنید!"

آواز سازها بلند شد. آن شب، یکی از بزرگ ترین استادان هندوستان که پندت نیمن د/س نام داشت، طبله می زد. آن شب، هنگام نواختن طبله، انگشت های او را نمی شد دید. حاضران، تنها خط هایی را که در حال اهتزاز و جنبش پی هم بودند، می دیدند.

گلنار به تصویرش در آینه نگریست. تصویرش هم، به او نگریست. در چشم ها و صورت گلنار خشم زبانه کشید. در چشم ها و صورت

تصویر او در آئینه، نیز خشم زبانه کشید. گلنار می‌خواست با آتش چشم‌هایش، رقاصه‌یی را که در آئینه بود، بسوزاند. و آن رقاصه هم می‌خواست با آتش چشم‌های خودش گلنار را بسوزاند.

و بعد، پاها و دست‌های گلنار به حرکت درآمدند و آواز زنگ‌های پاهای گلنار در تالار پیچید: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

پاها و دست‌های تصویر او در آئینه، نیز به حرکت درآمدند و آواز زنگ‌های پاهای تصویر هم، در تالار پیچید: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

و آن‌گاه، گلنار زیباترین رقصش را در زنده‌گی آغاز کرد. و تصویر او در آئینه نیز، زیباترین رقصش را در زنده‌گی آغاز کرد. گلنار، فضای آن تالار را پُر کرده بود. مثل این بود که در هر گنج‌وکنار و در هر گوشه تالار می‌رقصید. سراسر بدن او می‌رقصید. انگشت‌هایش می‌رقصیدند. گردنش می‌رقصید. چشم‌هایش می‌رقصیدند. بازوهایش می‌رقصیدند. کمر و سینه و ساق‌ها و شانه و شکمش می‌رقصیدند. اصلاً او خودش به رقص مبدل شده بود. خودش یک پارچه رقص شده بود. گلنار دیگر وجود نداشت. تنها رقص بود و رقص بود. چرخیدن بود و پایکوبی بود و جنبش و تَمَوُّج اندام‌ها بود. انگشت‌های آن استاد طبله‌نواز، مانند باران‌های موسم برسات، یک‌ریز و پی‌هم، روی پرده‌های طبله‌ها فرود می‌آمدند و می‌رقصیدند و گلنار، ناگزیر بود که حرکت‌های پاهایش را، با صداهایی که از طبله‌ها برمی‌خاستند، هماهنگ سازد.

مه‌اراجه، جام شراب در دست، بر تختش نشسته بود و، شیگفتی‌زده و افسون شده، این رقص شیگفت و دیوانه‌وار را تماشا می‌کرد. شیشه‌های چهل چراغ‌ها به حرکت درآمده بودند و شرنگ‌شرنگ صدا می‌کردند. با حرکت چهل چراغ‌ها، سایه‌های آدم‌ها و اشیاء نیز می‌جنبیدند و تکان می‌خوردند. به نظر می‌آمد که آن تالار می‌جنبید و تکان می‌خورد. پرده‌های حریر، مانند ابرهای سپید، به هوا شده بودند و بوی خوش گل‌ها، از دور و

نزدیک، به تالار هجوم آورده بود. پروانه‌های رنگین، در فضای تالار می‌رقصیدند و می‌چرخیدند. انگار رقص گلنار، آنان را مست کرده بود. گلنار می‌رقصید و با خشم دیوانه‌واری، تصویرش را در آینه می‌نگریست. و آن تصویر هم، می‌رقصید و می‌رقصید. در چشم‌های گلنار، آتش کینه و غضب زبانه می‌کشید. وقتی می‌چرخید، دامنش که از حریر سرخ بود، شکل گل سرخ بزرگی را به خود می‌گرفت - گل سرخ بزرگی که می‌چرخید.

گلنار رقصید و رقصید و رقصید. تصویرش در آینه نیز، رقصید و رقصید و رقصید. مهاراجه به پاهای حنایی‌رنگ گلنار و زنگ‌های طلایی آن‌ها - که نور چهل چراغ‌ها را منعکس می‌ساختند - خیره‌خیره می‌نگریست.

شب کم‌کم به پایان می‌رسید و سپیده می‌خواست بدمد. در همین هنگام، گلنار رقص کنان به سوی آینه رفت و در برابر تصویرش، و خیلی نزدیک به آن، رقصیدن را گرفت. شعله کینه و خشم، در چشم‌هایش بیش‌تر زبانه کشید. به چشم‌های تصویرش نگریست. تصویرش نیز به چشم‌های او نگریست.

و آن‌گاه، گلنار به چرخیدن شروع کرد. مثل آن‌که به گردابی افتاده باشد، با شدت می‌چرخید. دامن حریر سرخش، به گل سرخ بزرگی مبدل شده بود - به یک گل سرخ بزرگ چرخان. دامن حریر سرخ‌رنگ تصویرش در آینه، نیز به یک گل سرخ بزرگ چرخان مبدل شده بود. گلنار چرخید و چرخید و چرخید. تصویرش در آینه هم چرخید و چرخید و چرخید. گلنار، باز هم، چرخید و چرخید و چرخید و ناگهان... همه‌گان دیدند در حالی که گلنار هم‌چنان می‌چرخید و تاب می‌خورد و پای می‌کوبید، تصویر او در آینه، تعادل خودش را از دست داد. کژ شد و مژ شد و بر زمین افتاد و همان‌جا، بی‌حرکت ماند.

همه‌ه‌ حیرت‌آلودی از حاضران بلند شد. مهاراجه که دید تصویر گلنار در آینه بر زمین افتاد، برخاست و تلوتلو خوران به سوی گلنار

رفت. نزدیک او بر زمین زانو زد. سرش را خم کرد. کف‌های دست‌هایش را به هم چسپانید و به پیشانی گذاشت و زاری‌کنان گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا..."

و اما گلنار، بی‌توجه به مهاراجه و بی‌توجه به هر کس دیگری، هم‌چنان می‌رقصید و می‌چرخید و می‌جنبید. او دیگر خودش نبود. به خود نبود. نیروی مرموزی در وجود او داخل شده بود و فوران می‌کرد. از سیمایش نوری می‌تراوید و این نور، در شیشه‌های چهل چراغ‌ها و در پیاله‌ها و جام‌ها، منعکس می‌شد. و در همین لحظات بود که چهره استاد پیر طبله‌نواز را، چهره پندت نیمن د/س را، ترس و وحشت فرا گرفت. او با چشم‌هایش از گلنار چیزی می‌خواست. التماس می‌کرد. اشک در چشم‌هایش جوشیده بود.

گلنار، بی‌اعتنا به همه‌چیز و همه‌کس، می‌رقصید و می‌رقصید. در همین حال بود که، یک‌بار، با دست راستش به پرده‌های در حال پرواز اشاره کرد. و ناگهان، همه‌گان دیدند که پرده‌ها آتش گرفتند. فریاد ترس و حیرت از حاضران برخاست. گلنار، هم‌چنان می‌رقصید و می‌رقصید. و بعد، با دست چپش پنجره بزرگی را نشان داد. آن پنجره هم آتش گرفت. بعد، گلنار به آئینه بزرگ - که تصویرش در آن بی‌حرکت روی زمین افتاده بود - اشاره کرد. آئینه با صدایی هول‌ناک شکست و ریزه‌ریزه شد. آن تصویر بر زمین افتاده گلنار هم پارچه‌پارچه شد و ناپدید گشت و چارچوب زرّقام آئینه بزرگ آتش گرفت.

حاضران، سراسیمه و هراسان، از تالار گریختند. نوازنده‌گان نیز گریختند. تنها آن استاد پیر، پندت نیمن د/س، هم‌چنان طبله می‌نواخت و گلنار با ضربه‌های طبله او می‌رقصید. مهاراجه، در حالی که دو دست به هم چسپیده‌اش را به پیشانی داشت، با سر خمیده، روی دو زانو بر زمین نشسته بود و آهسته‌آهسته و زاری‌کنان می‌گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا!"

گلنار، هم‌چنان که می‌رقصید، به هرسو اشاره می‌کرد و همه‌چیز آتش

می‌گرفت: تخت مهاراجه آتش گرفت. کرسی‌های زیبا آتش گرفتند. چوب‌های کنده‌کاری شده، همه آتش گرفتند. پنجره‌ها آتش گرفتند. فرش‌ها و بالشت‌ها و مخده‌های اطلس و دیبا، همه آتش گرفتند.

سرانجام، استاد پیر طبله‌نواز، نواختن را بس کرد. فریادی بلند کشید. بعد، برخاست. بازوی گلنار را گرفت و او را، کشان‌کشان، از تالار بیرون برد. آن دو از کاخ بیرون شدند. استاد می‌دوید و گلنار را با خودش می‌کشید.

هنگامی که از کاخ خوب دور شدند، ایستادند. گلنار نفس‌نفس می‌زد و سراسر بدنش غرق‌غرق بود. هر دو، خسته و بی‌حال، بر زمین نشستند. گلنار به شانه‌اش استاد تکیه داد و به‌سوی کاخ نگریست. کاخ در آتش می‌سوخت و خدمت‌گاران، بی‌هوده تلاش داشتند که آن آتش سرکش جنون‌زده را خاموش سازند.

گلنار آهی کشید. لب‌خند پیروزمندانه‌یی بر لب‌هایش دوید. بعد، دست‌ها و انگشتان استاد پیر را به چشم‌هایش مالید و بوسید. و آن استاد پیر، بر زمین افتاد و بر کف‌های پاهای گلنار بوسه زد. او به گلنار گفت که در آخرین لحظه‌های رقص، کرشنا را دیده بود که ایستاده است و با خشم به مهاراجه می‌نگرد. و آن خشم کرشنا، استاد پیر را سخت ترسانیده بود. و گلنار به استاد گفت: "من هم او را دیدم... کرشنا را دیدم که با نگاهی مهرآمیز مرا می‌نگریست و به‌سویم لب‌خند می‌زد!"

پنج

رَبابه خاموش شد. من از حیرت خشک مانده بودم. مثل این بود که قصه‌یی از قصه‌های هزارویک‌شب را شنیده باشم. این قصهٔ گلنار، بسیار زیبا بود و شگفت. افسونم کرده بود. گلنار... گلنار... گلنار... این نام، به‌نظرم هم‌چون انفجاری از افسانه و راز جلوه می‌کرد.

رَبابه هم‌چنان خاموش بود. دیدم که آرام آرام اشک می‌ریزد. هنوز هم سنگ‌ریزه‌های سپیدِ سر قبر را نوازش می‌کرد. از او پرسیدم: "تو کرشنا را می‌شناسی؟"

آرام و مطمئن جواب داد: "نی، نمی‌شناسم؛ اما گلنار او را می‌شناخت... دیده بودش."

پرسیدم: "خوب، پس از آن چی شد؟"

با گوشهٔ چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: "وقتی قصهٔ مادرم به پایان رسید، گفت که گلنار به دخترش - که او هم رقاصه بود - گفته بود که هر وقت بتواند تصویر خودش را در آئینه از پا درآورد، قدرتی را - که در رقص وجود دارد - به دست می‌آورد. آن وقت هرچه بخواهد، همان‌گونه خواهد شد. ارادهٔ او بر همه چیز چیره می‌گردد."

رَبابه لب‌خند تلخی زد و افزود: "مادرم گفت که از آن زمان به بعد، مادر کلان‌های من، همهٔ‌شان، کوشیده بودند که تصویرهای‌شان را در آئینه از پا درآورند؛ اما نتوانسته بودند. مادرم، به من گفت که آن شب، مادرِ مادرِ مادرِ مادرش را، گلنار را، به خواب دیده بود و او از مادرم خواسته بود که برخیزد و تصویرش را در آئینه از پا درآورد. او به مادرم

گفته بود که می‌تواند این کار را بکند؛ ولی ما دیدیم که مادرم هم نتوانست این کار را بکند و تصویرش را در آینه از پا درآورد. مادرم در آخر گفت که ما حتماً چیزی را نمی‌دانیم. حتماً رازی را نمی‌دانیم. شاید گلنار همه چیز را به دخترش نگفته بود. شاید هم گفته بود و دخترش چیزی را، نکته‌یی را، فراموش کرده بود. آخر، ما که غریب و مسافر شدیم. و شاید هم، ما طبله‌نوازی مثل پندت نیمن داس نداریم." از ربابه پرسیدم: "پس خانواده شما در هندوستان زنده‌گی می‌کرد؟"

گفت: "ها، پسان ترها مادرِ مادرِ مادرِ مادرم به کابل آمد و همین جا ماند و ما در این جا به دنیا آمدیم... کابلی شدیم."

در دیده‌گان ربابه، اندوهی عمیق، آمیخته با حسرت و تلخی، می‌جوشید. شاید در خیالش رفته بود به لکنهو - رفته بود به سرزمین ساز و رقص و افسانه‌ها. شاید خودش به افسانه‌یی مبدل شده بود و در برابر مهاراجه‌یی می‌رقصید. شاید در پشت پرده‌های مخملین و رازآلود خیال، انگشت‌های آن استاد پیر طبله‌نواز را، انگشت‌های پندت نیمن داس را، می‌بوسید و به چشم‌هایش می‌مالید.

در همین حال، به سوی من دید و گفت: "یک جوگی هندو، به مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من، به گلنار، گفته بود که روزی نواسه‌هایش خیلی دور، به آن سوی کوه‌های مغرب، خواهند رفت و همان جا خواهند ماند. پس از آن، مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من، هر روز، وقت غروب آفتاب، کنار پنجره می‌نشست. به افق مغرب خیره می‌شد و آرام آرام اشک می‌ریخت."

از ربابه پرسیدم: "این مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ تو، گلنار، رقص را از کی آموخته بود؟"

ربابه ذوق زده شد. با گونه‌یی از نشاط و شادمانی گفت: "من می‌دانم که از کی آموخته بود. برای این که مادرِ گلنار به یکی از نواسه‌هایش قصه کرده بود که آنان در نخست، در ده کده دور افتاده‌یی زنده‌گی

می‌کردند. او گفته بود که وقتی گلنار کودک بود، مثل دخترکان دیگر، به بازی‌های دخترانه دل‌بسته‌گی نشان نمی‌داد. او بسیار علاقه داشت که به گرد یگانه درخت کهن‌سالی که در خانه داشتند، بچرخد. تقریباً سراسر روز را به گرد این درخت می‌چرخید. در این چرخیدن‌ها، گاهی پرواز پرنده‌یی را تقلید می‌کرد. گاهی ادای پروانه‌یی را درمی‌آورد و گاهی هم، حرکت‌های برگی را تقلید می‌کرد که در گرد بادی افتاده باشد.

"هنگامی که مادرش، گندم یا چیز دیگری را دستاس می‌کرد، گلنار می‌آمد و نزدیک مادرش می‌نشست و به چرخیدن سنگ دستاس خیره‌خیره می‌نگریست. این چرخش سنگ را می‌دید و می‌دید و می‌دید و آواز یک‌نواخت آن را می‌شنید و می‌شنید و می‌شنید. گاهی هم دست‌های کوچکش را، روی دست‌های مادرش می‌گذاشت و همراه با او، سنگ دستاس را به گردش درمی‌آورد. در این حال، از چرخش دست‌هایش، همراه با دست‌های مادرش و سنگ دستاس، لذت می‌برد و لب‌خند می‌زد و بدنش را چنان حرکت می‌داد که انگار خودش هم با سنگ دستاس می‌چرخد.

"مردم ده‌کده، کم‌کم به این نتیجه رسیدند که گلنار یک دخترک دیوانه‌است. او از این گپ‌های مردم ده‌کده هیچ نمی‌رنجید. به‌سوی‌شان می‌خندید و باز هم به گرد آن درخت کهن‌سال می‌چرخید. "پسان‌ترها، از چرخیدن به گرد درخت دست برداشت. زیر سایه همان درخت می‌رفت و به گرد خودش می‌چرخید. مانند یک چرخک می‌چرخید و با حرکت‌های گونه‌گون می‌چرخید.

"پدرش، بارها، او را سرزنش کرد و به او گفت که از این کار دست بردارد. حتا او را از رفتن به زیر آن درخت کهن‌سال - که شاید یک‌درخت جادویی بود - منع کرد؛ اما او زیر بار نمی‌رفت. همیشه گوشه‌یی را پیدا می‌کرد و به گرد خودش می‌چرخید. درواقع، همین چرخش‌ها و چرخیدن‌ها، بازی‌ها و سرگرمی‌های او بودند.

"روزی، نوازندهٔ دوره‌گردی به ده‌کده آمد. او پیرمردی بود که موهای دراز داشت - مانند موهای درویشان. پسرک خردسالی نیز او را همراهی می‌کرد. وقتی که پیرمرد ساز می‌نواخت، پسرک آواز می‌خواند. آن‌روز، گلنار به دنبال این نوازنده و پسرک آوازخوان به راه افتاد و آن دو را در سراسر ده‌کده همراهی کرد.

"شب‌هنگام، وقتی که بر بستر نخ‌نمایش دراز کشید، مادرش را صدا کرد. مادرش آمد و پرسید:

- چی می‌خواهی؟

"گلنار که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، ترسیده ترسیده، گفت:

- به‌نظرم می‌آید که همه‌چیز می‌چرخد!

"مادرش بر پیشانی او دست گذاشت. چشم‌هایش را آهسته بست و گفت:

- تمام روز را با آن مردک آواره راه رفتی و دویدی. خسته شده‌ای، بخواب!

"سپس، دعایی خواند و به روی او دمید و رفت که ظرف‌ها را بشوید. فردا که مادرش از خواب برخاست، دید که گلنار در جایش نیست. مادر سراسیمه و پریشان شد. همه‌جا را گشت و گلنار را نیافت. پدر گلنار و مردان ده‌کده، تا دور دست‌ها رفتند. به روستاهای دیگر نیز رفتند؛ اما گلنار را نیافتند. و مردم ده‌کده بدین نتیجه رسیدند که آن نوازندهٔ دوره‌گرد، گلنار را ربوده است. مادرش، هفت‌سال، تمام برای او گریست و سرانجام، دریافت که گلنار را دیگر به این زودی‌ها نخواهد دید؛ ولی همواره می‌گفت:

- او یک روز برمی‌گردد... گلنار من یک‌روز برمی‌گردد!

"سال‌ها گذشتند و سپری شدند. و مردم ده‌کده گلنار را از یاد بردند و بیخی فراموش کردند. و اما، پس از سال‌های دراز، یک روز، زن جوانی به خانهٔ مادر گلنار آمد. مادر که بسیار سال خورده شده بود، از زن جوان پرسید:

- دخترم چی می‌خواهی... مثل این که تشنه هستی؟
"زن جوان که لباس‌های گران‌بها و زیبایی به تن داشت و زیورهای
قیمتی بر خودش آویخته بود و دست‌هایش حنایی‌رنگ بودند و خالی بر
پیشانی داشت، گفت:

- مادر، من گلنار هستم!
"مادرش با آوازی آرام و مطمئن گفت:
- می‌دانستم که تو یک‌روز برمی‌گردی.
"سپس دست‌هایش را باز کرد و گفت:
- بیا، دخترکم... بیا که ترا در آغوش بگیرم!
"گلنار خودش را در آغوش مادرش انداخت و شروع به گریستن کرد.
مادر، دست‌های حنایی‌رنگ و خال‌پیشانی او را دید. بر موهای سیاه
درازش دست کشید. زیورهایش را لمس کرد و پرسید:

- تو این همه سال کجا بودی؟
"گلنار دست‌های مادرش را بوسید و با اشک شست. مادر، بازهم،
پرسید:

- تو این همه سال کجا بودی؟
"گلنار گفت:
- رفته بودم که رقص یاد بگیرم.
"مادر پرسید:
- یاد گرفتی؟
"گلنار گفت:

- حالا من رقاصه نام‌داری هستم. شما نام مرا نشنیده‌اید؟
"مادر، تبسم کرد و گفت:
- من هیچ چیزی نشنیده‌ام. تنها آواز سنگ‌های دستاس را شنیده‌ام.
همین و بس.

"و بعد افزود:
- تو برقص... یک‌بار برقص. می‌خواهم رقصت را ببینم!

"آن وقت، گلنار به زیر آن درخت کهن سال - که بسیار پیرتر شده بود - رفت و بدون ساز و بدون زنگ پا، رقصی را شروع کرد. لحظات درازی رقصید و رقصید و رقصید. و مادرش دریافت که آن وقتها - زمانی که گلنار کودک بود و به گرد خودش می چرخید - نیز می خواست برقصد. رقص گلنار، مادر سال خورده را مجذوب و مسحور کرده بود. پیرزن، نسیم دل انگیز خواب و رؤیا را احساس می کرد.

"هنگامی که گلنار رقص را بس کرد، نزدیک مادرش آمد و سرش را بر زانوی او گذاشت و به خواب رفت. مادرش، با مهر و محبت موهای او را نوازش می کرد. گم شده عزیزش را یافته بود.

"گلنار، همین که از خواب بیدار شد، گفت:

- من آمده ام که شما را با خودم ببرم.

"و همان روز، پدر و مادر پیر گلنار با او رفتند و دیگر هرگز به آن ده کده برنگشتند. گلنار رقص را از یک رقاصه لکنهو آموخته بود."

هوا تاریک می شد. گور مادر ربابه در میان بود و ما در دو کنار آن، روی زمین نشسته بودیم. ربابه خاموش بود. قصه های او مرا افسون کرده بودند. وارد یک جهان افسانه ای شده بودم. یک جهان شیگفت و اسرارآمیز. ربابه سنگ پولادی رنگ بالین قبر را نوازش می داد. در این حال، آرام آرام زمزمه کرد:

"سر دریای کابل جوهره مایی

مرا کشته غم روز جدایی..."

آواز گرم و گوش نوازی داشت. در این آواز، گونه ای اندوه و تلخی موج می زد. ماه در آسمان بود و نور کم رنگ آن، همه جا پاشیده می شد. همه جا سکوت و خاموشی بود. مُرده گان در گرد و پیش مان آرام خوابیده بودند.

از ربابه پرسیدم: "مادرت چی گونه مُرد؟"

مثل آن که چیزی به یادش آمده باشد، گفت: "ها... شب دیگر، هنگامی که مادرم به بستر رفت و می خواست بخوابد، به او گفتم که

دیگر به آن آینه و تصویر فکر نکند؛ اما او چشم‌هایش را بست و بسیار آهسته گفت:

- مرا فریب داد... می‌فهمی، گلنار مرا فریب داد!

"و فردای آن روز، دیگر از خواب برنخاست. در خواب مُرده بود. شاید هم رفته بود پیش گلنار. مادرم بسیار جوان بود. هنوز چهل‌ساله نشده بود."

یک لحظه بعد، مثل آن که از کاری فارغ شده باشد، دست‌هایش را به هم زد و با آوازی که رنگ‌وبوی شوخی داشت، گفت: "خوب، من یک‌روز به لکنه‌ها خواهم رفت. شاید بتوانم آن راز را پیدا کنم و تصویر خودم را در آینه از پا درآورم."

بعد، آهی کشید. به گرد و پیش نظر انداخت و گفت: "می‌بینی، چه قدر آدم مُرده است... آخر چرا؟"

سنگ بالایی گور مادرش را بوسید و برخاست: "برویم، دیگر!"
من هم برخاستم. ربابه چادری‌اش را به سر کرد؛ اما رویش را نپوشانید. سپس - مثل آن که مادرش آن جا نشسته باشد - به او گفت:
"حالی ما می‌رویم... باز هم پیشت می‌آییم!"

و ناگهان، به سوی من دید و پرسید: "من تا حالی نام ترا نمی‌فهمم... نام تو چی است؟"

نام خودم را به او گفتم. مهرآمیز گفت: "چه خوب نامی داری!"
بعد، باز هم - انگار مادرش آن جا نشسته باشد - از او پرسید: "مادر، از این بچه خوشت می‌آید؟"

و شادمانه خنده‌یی را سرداد. خنده‌اش در گورستان تاریک و خاموش گم شد. دلم از نوعی غنا آگنده شده بود. به نظرم می‌آمد که به همه چیز دست یافته‌ام و دیگر به هیچ چیزی در جهان نیازی ندارم. وجود ربابه برای من همه چیز شده بود. زنده‌گی‌ام را پُر ساخته بود.
هر دو به راه افتادیم. در گرد و پیش‌مان، هیچ جُنبنده‌یی دیده نمی‌شد. همه جا هو می‌زد. از آن سوی بالاحصار، از سوی شهر، همه‌

گنگ و مبهمی به گوش می‌رسید.
رَبابه در کنار من راه می‌رفت. باز هم آهسته‌آهسته زمزمه کرد:

"سرِ دریای کابل جوهره مایی"

مرا کشته غمِ روزِ جدایی..."

آوازش گرم و غم‌آلود بود. بیش‌تر به‌نالهایی شباهت داشت و من نمی‌دانستم که او از فراق چی‌چیزی و چی‌کسی می‌نالَد. این اندیشه، نگران و ناراحتم می‌ساخت.

شش

پس از آن، هر روز سه‌شنبه، ربابه را می‌دیدم. وعده گاه‌مان، همان نزدیک‌های آرام‌گاه شاه بخارا می‌بود. هر بار، همین که ربابه چادری‌اش را برمی‌داشت، می‌دیدم که سراسر چهره‌اش می‌خندد: لب‌هایش می‌خندیدند. خال سبزرنگ پیشانی‌اش می‌خندید. روی مَدَوَّر و گندمی‌اش می‌خندید. چشم‌هایش - آن دو دسته گل رنگارنگ - می‌خندیدند. من، بی‌درنگ، رنج‌گشوده انتظار یک‌هفته‌یی را فراموش می‌کردم. و او، هر بار، با همان چهره خندان و افسون‌گرش می‌پرسید: "دیر منتظر ماندی؟"

و من پاسخ می‌دادم: "نی!"

و او باز هم می‌پرسید: "کدام سو برویم؟"

من می‌گفتم: "هر سو که دل تو بخواهد!"

آن وقت، آرام‌آرام به راه می‌افتادیم و تمیم/انصار را زیارت می‌کردیم. بعد، می‌رفتیم سوی پنجه شاه یا سه/وغور یا به چشمه خضر. ربابه بیش‌تر خوشش می‌آمد که به چشمه خضر برویم و بزم دودکشان را از دور تماشا کنیم. حلقه آن دودکشان و آوازهای پُرکشش و مستانه‌شان را دوست داشت:

"هو هو هو"

بابه قوی مستان

دور قبرت گلستان..."

ربابه حرکت‌ها و صداها را می‌پسندید. سخنان گسسته و غالباً بی‌معنای آنان، او را به نشاط می‌آورد. خنده در چهره گندمی و

مَدَوَرش گل می کرد و دندان‌های مرواریدگونش برق می زدند.
یک بار، در میان آن دودکشان، مرد سال خورده‌یی را دیدیم که موهای
سر و ریشش یک سره سپید شده بودند. پیرمرد برخاست و خمیده خمیده،
اما مستانه، به صورت نیم‌دایره‌یی چند قدمی برداشت و صدا زد:

"هو هو هو

بابه قوی مستان..."

رَبابه، ذوق زده و وجدآمیز، بلندبلند گفت: "ببین... ببین... این
بابه گک می خواهد برقصد. او می خواهد برقصد؛ اما یاد ندارد... بی چاره
رقص یاد ندارد!"

به راستی هم آن پیرمرد حرکت‌هایی انجام می داد که نشانه‌هایی از
رقص داشتند. می خواست برقصد؛ ولی نمی توانست. شاید دست و پا و
کمرش یاری نمی کردند. در نتیجه، آن آرمان، هوای یک رقصِ مستانه، در
وجودش خاک می شد و از هم می پاشید.

یک روز که رَبابه مانند همیشه پرسید: "کدام سو برویم؟"

گفتم: "می خواهی برویم پارکِ شهر نو؟"

درنگی کرد - مانند این که دو دل بود - سپس گفت: "خوب است، برویم!"
تکسی گرفتیم و رفتیم. تقریباً هیچ‌یک از زنان و دخترانی که در
پارک گردش می کردند، چادری نداشت. به رَبابه گفتم: "چرا چادری ات
را نمی کشی؟"

گفت: "همین طور خوب است."

گفتم: "رویت را که باز کن."

با لحن جدی و قاطع گفت: "نی، نمی خواهم!"

در پارک، دُور و بَرمان، هر چیز بود: کچالو، شورنخود، بُولانی، پَگورَه،
شیرینخ، چای، کوکاکولا...

از رَبابه پرسیدم: "چیزی می خوری؟"

گفت: "دلَم می‌شود پَکوره بخورم."

گفتم: "تو این جا روی سبزه‌ها بنشین. من می‌آورم."

گفت: "مُرچ و سِرکه‌اش زیاد باشد."

بشقاب را گرفت و بُرد زیر چادری‌اش و شروع کرد به خوردن. صحنهٔ مضحکی بود. عده‌یی ما را با شیگفتی می‌نگریستند. بعضی هم با تمسخر به سوی ما می‌دیدند.

دوستان و آشنایانی هم می‌گذشتند و لب‌خندزنان دست تکان می‌دادند. و ربابه، هرباره، با کنج‌کاوی می‌پرسید: "این کی بود؟"

و من پاسخ می‌دادم: "یک دوست... یک آشنا!"

احساس می‌کردم که ناراحت است. پَکوره را که تمام کرد، پرسیدم: "می‌خواهی از این جا برویم؟"

شادمانه و شتابزده پاسخ داد: "ها!"

رفتیم و در کوچه‌های شهر نو به گردش پرداختیم. کوچه‌ها غالباً خلوت بودند. با این هم، ربابه جلو چادری‌اش را بلند نکرد. همان‌گونه با روی پوشیده راه می‌رفت.

آن روز تصمیم گرفتیم که دیگر به این جا نیاییم. پس از آن، همیشه می‌رفتیم به همان سرِ قبرها، پنجهٔ شاه، سه‌و‌وغور، زیارت تمیم، چشمهٔ خضر.

پسان‌ترها، ربابه آواز دودکشان چشمهٔ خضر را بسیار خوب تقلید می‌کرد:

"هو هو هو"

بابه قوی مستان

دور قبرت گلستان..."

و خندهٔ شیرینی را سر می‌داد. لب‌های گوشت‌آلایش می‌خندیدند. خال سبزرنگ پیشانیش می‌خندید. روی گرد و گندمی‌اش می‌خندید. چشم‌هایش - که به دو دسته گل رنگارنگ می‌ماندند - نیز می‌خندیدند. آن وقت، لذتی ناب و وصف‌ناشدنی دلَم را می‌انباشت. خودم را سبک و بی‌نیاز از همه چیز دنیا احساس می‌کردم. می‌خواستم که ربابه تا ابد همین‌طور بخندد و من تا ابد چهرهٔ شادش را ببینم و موج دل‌نشین خنده‌اش را بشنوم.

هفت

یک شب که ربابه را به سوی خانه‌شان همراهی می‌کردم، همین‌که نزدیک خانه‌شان رسیدیم، گفت: "امشب تو مهمان ما هستی!"
یک بار دلم فرو ریخت و سپس، به شدت تپیدن گرفتم. پرسیدم:
"به خانه‌تان بروم؟"

گفت: "ها... نمی‌خواهی مهمان ما باشی؟"

گفتم: "خوب، چرا نی... می‌خواهم!"

گفت: "پس برویم، دیگر!"

دروازه بسته بود. تک‌تک زد. یکی از آن بچه‌های نوجوان در را باز کرد و دوستانه با من دست داد. وارد خانه شدیم.

حویلی کوچکی بود. در میانه حویلی چاهی دیده می‌شد که با چرخ از آن آب می‌کشیدند. چراغ کم‌نوری که بر دیوار آویزان بود، حویلی را اندکی روشن می‌کرد. ما به روبه‌رو رفتیم. از کنار چاه گذشتیم. دو سه پله بالا رفتیم. دهلیز کوچکی بود. بعد، باز هم از زینه‌ها بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم. گشتیم به راست و داخل اتاقی شدیم.

اتاق نسبتاً بزرگی بود. قالین زیبایی کفِ اتاق را پوشانیده بود. گرداگرد اتاق توشک‌هایی از مخملِ سُرخ انداخته بودند و بالشت‌هایی از همان پارچه و از همان رنگ، چیده شده بودند. سقف اتاق گچ‌کاری‌های زیبایی داشت. تاق‌چه‌ها نیز همه گچ‌کاری شده بودند. بر این تاق‌چه‌ها، کاسه‌ها و پیاله‌ها و چاینک‌های جانان و فغفور و قرمز زیبا و خوش‌رنگ جلوه می‌فروختند و چشم‌ها را نوازش می‌دادند. بوی خوشی در هوا موج می‌زد. در گوشه‌یی، از عودسوزِ کوچکی، دودِ آبی‌رنگی برمی‌خاست

و در فضا گم می‌شد. آن بوی خوش، از همین عودسوز می‌برآمد.

ما که وارد شدیم، زن میان‌سال و پسر نوجوان دیگر، در اتاق ایستاده بودند و لب‌خند زنان و صمیمانه مرا استقبال کردند. زن میان‌سال، آرام و مهربان گفت: "به خانه ما خوش آمدی!"

این زن را هم در زیارت و هم در آن شب شش، در خانه خواهر الیاس، دیده بودم. پیش از آن که من بتوانم چیزی بگویم، زن میان‌سال، در بالای اتاق، جایی را نشانم داد و گفت: "بنشین... این جا بنشین!" و بالشتی را پشت سرم جابه‌جا کرد که بتوانم راحت‌تر تکیه کنم.

زبابه دو پسر نوجوان را معرفی کرد: "این/میر است و این هم خسرو. این نام‌ها را مادرم گذاشته است. هر دوی‌شان می‌شوند امیرخسرو. خسرو طبله‌نواز ما است. /میر هم هارمونی‌ه می‌زند و هم می‌خواند. آواز خوبی دارد."

و بعد، زن میان‌سال را نشان داد: "این هم خاله‌گک شیرینم. نامش شیرین است و ما می‌گوییمش شیرین‌جان!"

زن، مشتاقانه و مهرآمیز، به زبابه دید و گفت: "پیاده آمدید؟"

زبابه جواب داد: "ها، پیاده."

خاله‌اش گفت: "پس خوب مانده شده‌اید!"

من گفتم: "راه زیادی نبود."

شیرین گفت: "من هم که جوان بودم، پیاده به زیارت می‌رفتم. عاشقان و عارفان و شاه شهید هم می‌رفتم. حالا دیگر نمی‌توانم. پاهایم توان رفتن ندارند."

به چهره او چشم دوختم. در سیمای گندمی‌اش، نشانه‌های زیبایی گذشته را آشکارا می‌شد دید.

زبابه گفت: "خاله شیرینم پیر نیست. مرگ مادرم او را درهم شکست. در همین دو سال، برابر بیست سال پیر شد. موهایش در همین دو سال خاکستری شدند."

شیرین - مثل آن که گپ‌های زبابه را در هوا پس بزند - دستش را

تکان داد و گفت: "همه چیز من گذشت و رفت... همه چیز!"
 بعد، از من پرسید: "خوب، تو از کجا هستی، پسر؟ این قسمت و تقدیر را ببین که چه کارهایی می کند. خانه ما کجا و تو کجا!"
 گفتم: "من در همین کابل تولد شده ام. اما، پدرم از شهر دیگری به این جا آمده است و مادرم هم از شهر دیگری. حالی، شاگرد سال دوم دانش گاه هستم... ادبیات می خوانم."

شیرین به سبویم می دید و ستایش آلود و مهرآمیز لب خند می زد: "چه خوب کتابی گپ می زنی!"

در نگاهش لطف و مهربانی می جوشید. در این حال گفت: "آدم به این گمان است که کارهایش را خودش رو به راه می سازد؛ اما این طور نیست. این قسمت و تقدیر است که آدم را به این سو و آن سو می دواند."
 بعد، به خسرو گفت: "سگرتم را بیاور!"

خسرو برخاست. من سگرتی به او تعارف کردم. سگرت را گرفت. با همان نگاه های مهرآمیز به چشم هایم نگریست: "تو هم سگرت می کشی؟"

سگرتش را روشن کردم و گفتم: "ها..."
 شیرین، دودی را که در سینه فرو بُرده بود، بیرون کشید و گفت: "آدمی به چیزی ضرورت دارد که یکدم غمش را گم کند."
 باز هم دودی را که در سینه فرو بُرده بود، بیرون آورد و افزود: "من پس از مرگ مادر ربابه به این دود عادت کردم. آدمی بسیار زود به این دود عادت می کند. آدمیان تاب غم را ندارند."

لختی خاموش ماند و سپس گفت: "می فهمی، می گویند که در کوه های کشمیر گیاهی می روید و این گیاه دانه هایی دارد. وقتی که آدمی این دانه ها را بخورد، در بیداری خواب می بیند. کسی که یکبار از این دانه ها بخورد، دیگر به سختی می تواند از این دانه ها دل بکند. می خواهد که همیشه و پی هم، از این دانه ها بخورد و پشت سر هم خواب ببیند. آن وقت، این آدم آن قدر به این خواب ها عادت می کند و

آن قدر به این خواب‌ها دل بسته می‌شود که دیگر نمی‌تواند بیداری را تحمل کند. می‌خواهد پیوسته خواب ببیند."

سگرت دیگری روشن کرد. به دودِ آبی‌رنگ آن نگریست و ادامه داد: "اما این خواب‌ها، با خواب‌هایی که ما می‌بینیم، فرق دارند. در این خواب‌ها، آدمی هرچه دلش بخواهد، همان چیز را در خواب می‌بیند. در واقع، آدمی به یک نوع زنده‌گی دیگر شروع می‌کند. در این زنده‌گی، همه چیز مطابق میلِ اوست؛ ولی زنده‌گی او بسیار کوتاه می‌شود؛ چون که از خوردن و نوشیدن باز می‌ماند و خیلی زود، همان‌طور که خواب‌های خوش می‌بیند، می‌میرد."

رَبابه و دو پسر نوجوان به دهن شیرین چشم دوخته بودند. مجذوب گفته‌های او شده بودند. شیرین گفت: "این آدمی، در این حال، می‌تواند اراده کند که خواب ببیند که خواب می‌بیند. در این خواب دوم، بر خلاف خواب اول، هیچ چیز به میل و خواست آدمی نیست. خواب‌ها خودشان می‌آیند. هرچه آمد، می‌آید."

شیرین به سوی رَبابه دید و پرسید: "همه چیز را تا این جا فهمیدی؟" رَبابه جواب داد: "ها، همه را فهمیدم."

شیرین، یک لحظه درنگ کرد. لب‌خندش پُررنگ تر شد. دندان‌های سپیدش درخشیدند. و ادامه داد: "آن وقت، این آدمی می‌تواند به قمار خطرناکی دست بزند؛ به یک قمار بسیار خطرناک؛ یعنی اراده کند که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند. آن چه در این خواب سومی دیده می‌شود، نه تنها مطابق میل و خواست او نیست، بل، واقعیت هم دارد. یعنی هر چیزی را که در این خواب سوم می‌بیند، این چیز، به راستی هم تحقق می‌یابد و واقع می‌شود. اگر خواب‌های اول، به اراده آدمی هستند، خواب‌های دوم و سوم، به اراده او نیستند. این خواب‌ها، از جای دیگری می‌آیند؛ از یک جای نامعلوم و اسرارآمیز!"

شیرین لب‌خند زنان از من پرسید: "عجیب است... نیست؟" من که مسحور شده بودم، پاسخ دادم: "بسیار... حیرت‌آور است!"

شیرین دنباله گنیش را گرفت: "می گویند پادشاهی از سرزمین دیگری که آوازه این گیاه جادویی را شنیده بود، به کشمیر آمد. این پادشاه به همراهانش دستور داد که یک هفته به او از این دانه‌ها بدهند و پس از یک هفته بس کنند. همراهان پادشاه اطاعت کردند. پادشاه شروع کرد به خوردن آن دانه‌ها و خواب دیدن.

"یک هفته سپری شد و همراهان شاه از دادن دانه‌ها به او خودداری کردند؛ اما پادشاه قاطعانه دستور داد که یک هفته دیگر هم از آن دانه‌ها به او بدهند. همراهان پادشاه، ناچار، فرمانش را اطاعت کردند. و او باز هم شروع کرد به خواب دیدن. هی خواب دید و خواب دید و خواب دید. هر چیزی را که می خواست و آرزو داشت، در خواب دید. پادشاه، در عالم خواب، به همه آرزوهایش دست یافت.

"در تمام این مدت، همراهان شاه می دیدند که چهره او از شادمانی و خوشنودی شگفته است. شاید خواب می دید که سراسر جهان را زیر نگین خودش درآورده است. شاید خواب می دید که همه مردمان روی زمین را مطیع و فرمان بردار خودش ساخته است. شاید خواب می دید که همه گنج‌ها و گوهرهای دنیا مال او شده‌اند.

"هفته دوم که به پایان رسید، همراهان پادشاه، باز هم، دادن آن دانه‌ها را به او بس کردند؛ ولی پادشاه، این بار، با زاری و التماس، از آنان خواهش کرد که یک هفته دیگر هم از آن دانه‌ها به او بدهند. همراهان شاه باز هم اطاعت کردند و او بار دیگر شروع کرد به خواب دیدن. و این بار، پادشاه دست به همان قمار خطرناک زد. یعنی اراده کرد که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند.

"حالی دیگر همراهان شاه می دیدند که او تکیده و تکیده تر می شود. لاغر و استخوانی شده می رفت. رویش چین می آورد و لباس‌های شاهانه در تنش کلانی می کردند. پادشاه خواب می دید که خواب می بیند که خواب می بیند. و اما، هیچ کس نمی دانست که او چی چیزهایی را در خواب می بیند.

"و یک‌روز سحرگاهان، که هنوز آفتاب نبرآمده بود، همراهانِ شاه فریادِ هول‌ناکِ او را شنیدند. همه سراسیمه و شتابان به‌سوی سراپردهٔ او دویدند. در آن‌جا، دیدند که سینهٔ شاه شگافته شده و او در خون غلتیده است. شاه مُرده بود. همه حیران ماندند که چی کسی این کار را کرده است؛ چون که دَور و بَر آن سراپرده، همه‌جا، پاسبانانِ وفادار پادشاه ایستاده بودند و پاسبانی می‌کردند.

"در آن نزدیک‌ها، جوگیی زنده‌گی می‌کرد. همراهان شاه دست به دامان او زدند و خواستند که در یافتن قاتل شاه کمک‌شان کند. آن جوگی گفت که پادشاه اراده کرده بود که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند. اگر خواب‌های اول و دوم واقعیت نداشتند، خواب سوم واقعی بود. یعنی آن خوابی که خواب دید که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند، به‌راستی هم اتفاق افتاد. شاه حتماً خواب دیده است که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند که کسی با خنجری سینه‌اش را پاره می‌کند. بدین‌صورت، سینه‌اش پاره شده است.

آن جوگی، هم‌چنان گفت که شناختن و به دست آوردن قاتل پادشاه امکان ندارد؛ زیرا او از جهان ناشناخته و مرموزی آمده بود. این جهان ناشناخته و مرموز، از دست‌رس آدمیان به‌دور است. کسی نمی‌تواند به‌این جهان راه یابد.

"همراهان پادشاه در حیرت فرو رفتند و درماندند. بعد هم، ناچار، جسد او را برداشتند و گریه‌کنان به سرزمینِ خودشان بُردند."

لب‌های شیرین از خندهٔ خفیفی اندک باز شدند. چهره‌اش شگفت و در کناره‌های لب‌هایش، چین‌های دل‌پذیری پدید آمدند.

من گیج و افسون‌شده بودم. قصهٔ غریب و حیرت‌انگیزی بود. آدمی را جادو می‌کرد. پرسیدم: "آن جوگی چی‌گونه دانست که خواب پادشاه واقعاً به تحقق پیوسته بود؟"

شیرین گفت: "در آن‌جا، همه‌گان این نکته را می‌دانستند؛ زیرا سال‌ها پیش، در زمان مهاراجه گلاب‌سنگ، در آن‌جا زندانی بود و مهاراجه

می‌خواست چند روز بعد او را بکشد. این زندانی، در زندان از این دانه‌ها پیدا کرد و خورد و اراده کرد که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند. آن وقت، خواب دید که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند که هم‌چنان در زندان است و باید چند روز بعد کشته شود. اما، یک‌روز اسپ بال‌دار سپیدی پیش او می‌آید. او را از زندان برمی‌دارد و به هوا می‌برد. آن‌روز، همه کسانی که بیدار بودند، او را دیدند که سوار یک اسپ بال‌دار است و در هوا پرواز می‌کند. آن زندانی که همه چیز را به زن و فرزندانش قصه کرده بود، با همان اسپ بال‌دار رفت و ناپدید شد. می‌گویند که به دنیای ناشناخته و اسرارآمیز همان خواب‌ها رفت و دیگر هرگز برنگشت."

از شیرین پرسیدم: "شما هندوستان رفته‌اید؟"

گفت: "ها، مادرِ ربابه که زنده بود، هر دوی مان دو بار به زیارت نظام‌الدین اولیاء رفتیم. خواجه معین‌الدین چشتی را هم زیارت کردیم."

بعد، از من پرسید: "تو هم هندوستان رفته‌ای؟"

جواب دادم: "نی، نرفته‌ام."

گفت: "باید بروی... سرزمین خوبی است!"

ربابه سوی من دید و ذوق‌زده گفت: "یک روز من و تو یک جا می‌رویم. درست است؟"

احساس خوش‌آیندی دلم را انباشت. گفتم: "درست است." شیرین سوی بچه‌ها دید و لب‌خند زنان گفت: "شما هم باید به زیارت حضرت امیرخسرو بروید. آخر، شما هر دو که امیرخسرو هستید!"

بچه‌ها امیدوارانه گفتند: "ان‌شاءالله که می‌رویم!"

شیرین از من پرسید: "تو که امیرخسرو را می‌شناسی، ها؟"

پاسخ دادم: "البته که می‌شناسم. من از امیرخسرو بسیار شعر خوانده‌ام. از او خوشم می‌آید. مرید نظام‌الدین اولیاء بود؛ شاید هم مرادش..."

شیرین شادمانه گفت: "آفرین... آفرین!"

بعد، سوی من اشاره کرد و به ربابه گفت: "تو این بچه را از گشنه گی می‌کشی؟"

گفتم: "من گرسنه نیستم."

ربابه گفت: "پیش از آن که از خانه برآیم، همه چیز را آماده کرده‌ام. تا چند دقیقه دیگر نان تیار می‌شود."

غذای خوب و خوش مزه‌یی درست کرده بودند. خورشت‌ها همه تُند و تیز بودند و تُرشی و چَتنی هم کیفی داشتند. ربابه گفت: "این ترشی‌ها را خاله شیرینم انداخته است. هیچ کس مثل شیرین جان تُرشی خوب انداخته نمی‌تواند."

شیرین اصرار داشت که بیش تر بخورم. گوشت را با دستش ریزه می‌کرد و پیش من می‌گذاشت که بخورم. فکر می‌کرد که من یک کودک هستم. حتّٰا یکی دو بار خودش لقمه‌ها را در دهنم گذاشت. و من مهر و محبت را با تمام وجودم احساس می‌کردم.

پس از نان، ربابه از شیرین خواست که چیزی بخواند.

شیرین گفت: "نمی‌توانم... تو می‌فهمی که دیگر نمی‌توانم!"
اما ربابه اصرار کرد. بچه‌ها هم اصرار کردند. من گفتم: "یک چیزی بخوانید!"

خسرو هارمونیه را آورد و پیش روی شیرین گذاشت. شیرین، شکوه‌آمیز، به او نگاه کرد. خسرو در جواب نگاه او، التماس‌آمیز، گفت:
"یک صدا... تنها یک صدا!"

شیرین بر هارمونیه دست کشید - مثل این که نوازشش می‌کرد - حالت حسرت‌آمیزی داشت. به کسی می‌مانست که چیزِ عزیزِ را گم کرده باشد. آهسته و غم‌گنانه گفت: "پس از مرگ مادرِ ربابه، بارِ نخست است که به این هارمونیه دست می‌زنم."

به چشم‌های من نگریست. دیده‌گانش برق زدند. آرام آرام شروع به نواختن کرد. در این حال، سگرتی بر لب داشت و لب‌خندی نیز. آن نشانه‌های زیبایی گذشته، در چهره‌اش آشکارتر شده بودند. هر قدر

هارمونی‌ها بیش‌تر سُر می‌شد، شورِ جوانی در او نمایان‌تر می‌گشت. انگشت‌هایش ماهرانه روی شستی‌های هارمونی‌ها می‌دویدند. لحظاتی چند، نواخت و نواخت. فضای اتاق پر از ساز شد. به‌نظر آمد که این‌ساز با نقش‌های قالین و با کاسه‌های جانان و فغفور و قرمزی که بر تاق‌چه‌ها چیده شده بودند، هماهنگی داشتند. نقش‌های قالین و کاسه‌های جانان و فغفور و قرمز، زیباتر و چشم‌نوازتر شدند. فضا، سخت دل‌انگیز گشت. خسرو، تم تم تم، تم تم تم، تم تم تم، طبله‌هایش را سُر می‌کرد و با نگاه‌های مهرآلود، شیرین را می‌نگریست - انگار گم‌شده‌یی را یافته باشد. چهرهٔ ربابه هم‌چون تازه‌گلی خندان و شگفته شده بود. چشم‌هایش می‌خندیدند و موج‌های رنگ می‌پاشیدند. او هم، عاشق‌وار، شیرین را نگاه می‌کرد.

شیرین سگرتش را خاموش کرد. به ربابه نگریست. صدایش را صاف کرد. بعد، چشم‌هایش را بست و با لحن محزون و دل‌کشی آرام‌آرام خواند:

"آفاق را گردیده‌ام، مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام، لیکن تو چیز دیگری
لیکن تو چیز دیگری...
لیکن تو چیز دیگری...
لیکن..."

سرفهٔ سختی به او دست داد. نواختن را بس کرد. گوشهٔ چادر زردوزی‌اش را جلو دهن گرفت. چندبار دیگر سرفه کرد. بعد، ملامت‌گرانه، گفت: "گفتم که نمی‌توانم... گفتم که نمی‌توانم!" و هارمونی‌ها را بست.

همه خاموش بودند. فضای اتاق شکست. کاسه‌های جانان و فغفور و قرمز اندوه‌گین شدند و از درخشیدن باز ماندند. گل‌های قالین هم‌رنگ باختند. خنده از لب و رخسار و چشم‌های ربابه ناپدید شد. دست‌های خسرو روی طبله‌ها بی‌حرکت ماندند. امیر با دیده‌گان نگران و غم‌ناک

شیرین را می‌نگریست.

شیرین - مثل آن که پوزش بخواهد - سوی من دید. آهسته و شرمیده گفت: "صدایم می‌گیرد!"

گفتم: "دو سال می‌شود که نخوانده‌اید. حالا اگر آوازتان می‌گیرد، بیخی طبیعی است."

سگرتی روشن کرد و برای آن که از سنگینی فضا بکاهد، گفت: "مادرِ مادرِ من که گلنار نام داشت، بسیار خوب آواز می‌خواند."

گفتم: "گلنار که مادرِ ربابه بود. کس دیگری هم بود در شهر لکنهو!"

شیرین سوی ربابه دید و بعد، از من پرسید: "پس تو آن داستان گلنار را شنیده‌ای؟"

گفتم: "ها، این داستان را از ربابه شنیده‌ام."

گفت: "درست است... اما مادرِ مادرِ من هم گلنار نام داشت. او دخترِ دخترِ همان گلناری بود که در شهر لکنهو زنده‌گی می‌کرد و تو قصه‌اش را می‌دانی. این مادرِ مادرِ من می‌توانست با هر چیز آواز بخواند. او دو تا پیاله را به دست می‌گرفت و به‌هم می‌زد: تنگ تنگ تنگ! و چنان صداهایی از این پیاله‌ها می‌کشید که آدمی را به‌رقص می‌آورد. با صدای همان دو تا پیاله می‌خواند و همه را جادو می‌کرد. وقتی پیاله‌ها را به‌صدا درمی‌آورد، چینی‌های اتاق همه مست می‌شدند و به‌صدا درمی‌آمدند: تنگ تنگ تنگ... و او در میان همین صداها آواز می‌خواند و چه آوازی داشت!"

من مسحور شده بودم. به‌نظرم می‌آمد سال‌ها است که در این خانه زنده‌گی کرده‌ام. به‌نظرم می‌آمد که در همین خانه به‌جهان آمده‌ام. به‌نظرم می‌آمد که همه‌چیز این اتاق را از هنگام تولد خودم می‌شناختم. به‌نظرم می‌آمد که شیرین سال‌ها برایم قصه گفته‌است. به‌نظرم می‌آمد که خسرو و /میر از کودکی با من بوده‌اند. به‌نظرم می‌آمد از وقتی که در دنیا چشم باز کرده بودم، ربابه با من بوده است.

شیرین گفت: "مادرِ مادرِ من کفبیینِ خوبی هم بود." بعد، به من گفت: "دست راست را بده که کف دستت را ببینم. من هم از کفبیینی چیزهایی می‌دانم." دستم را به او دادم. ربابه مشتاقانه به او خیره شد که چی می‌گوید. شیرین بر کف دستم دست کشید - مثل آن که صاف و هموارش کند و گرد و خاکی را از روی آن بزداید. دست‌هایش گرم و مهربان بودند. دلم شد که دست‌هایم برای همیشه در میان آن دست‌های گرم و مهربان باشند.

شیرین، لختی بر کف دستم خیره شد. و بعد، ناگهان، در سیمایش ناراحتی را خواندم. یک ناراحتی آمیخته با شگفتی و تعجب بود. چهره‌اش برای یک لحظه کوتاه فشرده و منجمد گشت - مثل آن که چیز تلخی را در دهان داشته باشد. بعد، سرش را تکان داد. چشم‌هایش را بست و تند تند گفت: "نمی‌شود... حالی نمی‌شود!" و در حالی که چشم‌هایش هم‌چنان بسته بودند، خاموش ماند.

ربابه پرسید: "خوب، چی است شیرین جان... بگو؟" شیرین چشم‌هایش را باز کرد و قاطعانه گفت: "نمی‌شود... گفتم که حالی نمی‌شود!"

بعد، سوی من دید و گفت: "پسرکم، ناوقت شب است!" دریافتم که می‌گوید دیگر باید بروم. گفتم: "ها، بسیار دیر شده است... باید بروم."

دل تنگ برخاستم. آنان هم برخاستند. شیرین رویم را بوسید. لب‌هایش گرم و مهربان و خوش‌آیند بودند. نفسش را به رویم احساس کردم. دلم شد که من هم او را ببوسم؛ اما جرأت نکردم. ربابه و دو برادرش، تا دهن درِ کوچه همراهی‌ام کردند. وقتِ خدا حافظی، ربابه گفت: "این جا خانه خودت است. هر وقت خواستی، بیا!" گفتم: "می‌دانم... می‌دانم."

خسرو پرسید: "نواختن سازی را بلد هستید؟"

با نوعی خجلت پاسخ دادم: "نی... متأسفانه هیچ چیزی را یاد ندارم."
خسرو گفت: "اگر می‌خواهید، من به شما طبله یاد می‌دهم."
امیر گفت: "من هارمونیه یاد می‌دهم."
زبابه خندید و با لحنِ شیطنت‌آمیزی گفت: "من هم رقص یادت می‌دهم!"

گفتم: "دلَم می‌شود که همه را یاد بگیرم، همه را." و بعد، به زبابه
گفتم: "سه‌شنبه، نزدیکِ قبر امیر بخارا هستم."
دیدم که گفتن این سخن در برابر خسرو و امیر درست نبوده است.
برای آن که سخنم را ترمیم کرده باشم، افزودم: "که برویم زیارت."
زبابه گفت: "خوب است... می‌آیم."

و من از خانه برآمدم. شب از نیمه گذشته بود. در روشنی چراغِ سرِ
دروازه، آن توله‌سگ سیاه‌رنگ را دیدم که به دنبال می‌آید. کمی بزرگ
شده بود. ایستادم. توله‌سگ هم ایستاد و با چشم‌های معصومانه‌اش به
من خیره شد.

دست‌های خالی‌ام را به او نشان دادم و گفتم: "چیزی ندارم که به
تو بدهم!"

و بعد، افزودم: "خوب، رفتیم دیگر!"

سگک دُمش را تکان داد. برگشت و زیر دیوار، روی خاک دراز
کشید. در آسمان مستطیل شکل - که از میان دیوارهای دو سوی
کوچه نمودار بود - ستاره‌ها بل‌بل می‌درخشیدند. هوای خنک پس از
نیمه‌شب را احساس کردم و شنیدم که مادرِ مادرِ شیرین، گلنار، پیاله‌ها
را به‌صدا در آورده بود: تنگ تنگ تنگ... و چینی‌های اتاق هم مستانه
به‌صدا درآمده بودند: تنگ تنگ تنگ... و شیرین می‌خواند:

"آفاق را گردیده‌ام، مهر بتان ورزیده‌ام..."

چه حالت خوش‌آیند و لذت‌بخشی بود. لذتِ ناب و بی‌کرانی را تجربه
می‌کردم. دلَم آگنده از نشاط و شور زنده‌گی بود. به آسمان نظر کردم.
باز هم دیدم که از آسمانِ شب، سرمه و ستاره می‌بارید.

هشت

روز سه‌شنبه، هنوز ساعت پنج نشده بود که در برابر گور امیر بخارا بودم. بعدتر، ربابه آمد.

رویش را که باز کرد، دیدم که در چهره‌اش حزن و اندوهی سایه انداخته است. مثل روزهای دیگر، خندان و شادمانه به چشم‌هایم ندید. دیده‌گانش زمین را می‌نگریستند. بر آن دو دسته گل رنگارنگ پرده غم افتاده بود. سخنی نگفت. دریافتم که چیزی، روی دادی، رخ داده است. آرام آرام به راه افتادیم. نخواستم، مثل هر بار دیگر، پرسیم که به کدام سو برویم. چند قدم دیگر که رفتیم، او خودش گفت: "برویم طرف چشمه خضر."

گفتم: "درست است."

و رفتیم. در آن جا، آن شیفته‌گان دود، مانند روزهای دیگر، زیر آن درخت پُرشاخ و برگ، به گرد چلم بزرگ حلقه زده بودند و بی‌خبر از دنیا و اهل دنیا، حال و هوای خودشان را داشتند:

"هو هو هو"

بابه قوی مستان..."

دور از آن حلقه دودکشان، بر دامنه کوه، سر سنگی نشستیم که هموار بود و به تخت کوچکی می‌ماند. ربابه دیگر به حرکتهای مستانه آن دودکشان نمی‌خندید. خاموش بود و چشم‌های غم‌زده‌اش دوردست‌ها را می‌نگریستند.

احساس می‌کردم که حزن و اندوه او، لحظه به لحظه، بیش‌تر به من سرایت می‌کنند. دلم گرفته و گرفته‌تر می‌شد. سنگین‌تر می‌شد. به‌نظرم

می‌آمد که آن فضای گسترده، تنگ و تنگ‌تر می‌شود. فشار سنگ‌ها و صخره‌ها را بر دلم احساس می‌کردم. ربابه هم دل‌تنگ بود. احساس می‌کردم که چیزی در دل دارد و می‌خواهد بگوید.

سرانجام پرسیدمش: "ربابه، چی گپ شده‌است؟"
لختی خاموش ماند. بعد، بی آن‌که به پرسش من پاسخ گوید، گفت:
"دست راستت را بده که ببینم."

دستم را دادم. مانند شیرین بر کف دستم دست کشید - انگار می‌خواست صاف و هموارش کند یا گرد و خاکش را بزداید. دست‌هایش چه گرم بودند و خوش آیند. چیزی از آن دست‌ها بیرون می‌آمد و در سراسر وجود من می‌دوید و پخش می‌شد. نوعی سُکرِ دل‌پذیر بود. تخدیرم می‌کرد. سست و بی‌اراده می‌شدم. می‌خواستم که دستم جاویدانه در میان دست‌های او باشد. حنای کف‌های دست‌ها و انگشت‌هایش، چه جاذبهٔ سحرانگیزی داشت. می‌خواستم کف‌های دست‌ها و انگشت‌هایش را ببوسم و به دیده‌گانم بمالم.

در این حال، شنیدم که گفت: "چه کف دستی داری!"
پنداشتم که تمسخرم می‌کند. به چهره‌اش که نگریستم، هیچ نشانی از تمسخر نبود. در سیمایش تلخی و حزنی را خواندم و نیز حیرتی را.
پرسیدم: "چرا، کف دستم چی‌گونه است؟"

جواب داد: "این خط را ببین که کف دستت را دو نیم کرده است."
انگشت حنایی‌اش را بر کف دستم کشید و خطی را نشان داد که بر عرض کف دست راستم دویده بود و کف دستم را از میانه نیم می‌کرد.
پرسید: "کف دست دیگری، مثل این کف دست خودت، دیده‌ای؟"
گفتم: "نی، هیچ‌وقت ندیده‌ام. دیگران این‌جا دو خط دارند؛ حتا سه خط. اما در دست من، این خط‌ها یکی شده‌اند. اصلاً همین یک خط است و این خط، کف دستم را نیم کرده است... می‌بینی؟"
ربابه باز هم پرسید: "پس کف دستی، مثل کف دست خودت، هیچ ندیده‌ای؟"

جواب دادم: "نی، هیچ ندیده‌ام."

گفت: "حالا کف دست مرا ببین."

آن وقت، کف دست راستش را در برابر چشم‌هایم گرفت و من کف دست او را دیدم. شگفتی زده شده بودم: بر عرض کف دست راست او نیز، یک خط کشیده شده بود و این خط، کف دست او را نیم می‌کرد. برای نخستین بار، کف دستی - مثل کف دست خودم - می‌دیدم.

شادمانه گفتم: "عجیب است... بسیار عجیب است. بار نخست است که کف دستی - مانند کف دست خودم - می‌بینم. خط‌های دست‌های ما بیخی شبیه هم هستند... عجیب است!"

رَبابه کمی درنگ کرد. بعد، آهسته و با لحن شگفت و اسرارآمیزی گفت: "می‌دانی، یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم!"

برای لحظه‌یی خشک ماندم. بعد، زورکی خندیدم و گفتم: "چی می‌گویی... ما چی وقت خواهر و برادر بودیم؟"

با آواز آرام و مطمینی گفت: "شیرین همین‌طور می‌گوید. آن شب که تو در خانه ما بودی، یادت هست که شیرین کف دستت را دید و ناراحت شد؟"

گفتم: "ها، یادم هست."

گفت: "فردای آن شب که من و شیرین در خانه تنها بودیم، او دست مرا گرفت. یک‌بار دیگر کف دستم را با دقت دید. بعد، گفت که من و تو یک وقتی خواهر و برادر بودیم."

با دل‌تنگی و درمانده‌گی گفتم: "تو چی می‌گویی؟"

رَبابه، شمرده شمرده و با لحنی خشک و سنگین، تکرار کرد: "یک وقتی، من و تو، خواهر و برادر بودیم!"

شانه‌هایم را بالا انداختم و با نوعی بی‌پروایی گفتم: "من به این خط‌ها باور ندارم. هیچ باور ندارم. ما چی وقت خواهر و برادر بودیم؟ چه مضحکه‌یی!"

رَبابه - بی آن که به این سخن من اعتنایی کند - در حالی که دستم

گفت: "بس کن... مردان که گریه نمی کنند!"
 خجل شدم. اندوهم را فرو خوردم. استوار نشستم و کوشیدم که نگاهم به ربابه نیفتد. و اما، آواز او را هنوز هم می شنیدم: "یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم... یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم..." و به نظرم می آمد که انعکاس صدایش را از کوه و صخره ها می شنوم: "برادر کم... برادرک شیرینم!"
 و ربابه، ناگهان، گفت: "می فهمی که شیرین ترا بسیار دوست دارد؟"

از این که موضوع صحبت مان تغییر کرد، کمی راحت شدم و پرسیدم: "شوهر شیرین کجا است؟"
 جواب داد: "مُرده است."
 باز پرسیدم: "چی وقت مُرد؟"
 گفت: "او را کُشتند."
 گفتم: "چرا... کی کُشت؟"

گفت: "شوهر شیرین کفترباز بود. یک خیل کفتر داشت. سی یا چهل تا بودند. او عاشق کفترهایش بود. یک روز، یکی از این کفترها، با خیل یک کفترباز دیگر کوچۀ ما گد شد و با آن خیل رفت. آن شب، از غم این کفتر، شوهر شیرین را خواب نبرد. صبح وقت رفت که کفترش را پس بگیرد. بین شان جنگ شد. آن کفترباز دیگر، با چاقو زد و شوهر شیرین را کُشت. آن وقتها، شیرین بسیار جوان بود. سه سال می شد که عروسی کرده بود. پس از آن، دیگر شوهر نکرد. خواست گارانی پیدا شدند؛ اما او هیچ کدام را قبول نکرد و آمد پیش مادرم ماند."
 پرسیدم: "شیرین فرزندی ندارد؟"

گفت: "دارد، یک پسر جوان دارد. بیست ساله است و تکسی رانی می کند. پسر خوبی است. آن روز که در زیارت ما را دیدی، با تکسی همو آمده بودیم. هر جا که برویم، با تکسی قاش می رویم. قاش پارسال زن گرفت. حالا در خانۀ پدر زنش زنده گی می کند؛ اما هر روز به دیدن

ما می‌آید."

پرسیدم: "چرا قاش... این چی گونه نامی است؟"

تبسم تلخ و کم‌رنگی بر لب‌های ربابه دوید: "نامش قاسم است. من که خُرد بودم، او را قاش می‌گفتم. بعد، دیگران هم شروع کردند که او را قاش بگویند. حالا در خانه همه‌مان او را قاش می‌گوییم."

من لب‌های گرم و نفس شیرین را به رویم احساس کردم. چیز خوش‌آیندی در دلم جوشید. آواز هارمونی شیرین را شنیدم و دیدم که نقش‌های قالین و کاسه‌های جانان و فغفور و قرمز روی تاق‌چه‌های اتاق جان، گرفته‌اند و شادمانی می‌کنند.

ربابه گفت: "دو سه روز پیش، شنیدم که شیرین به تنهایی هارمونی می‌زند. و بعد هم، شنیدم که خواند. چندبار سرفه، آوازش را قطع کرد و او هر بار خواندن را از سرگرفت. آخر توانست بخواند. بسیار خوب خواند. رفتم و گفتمش که مبارک باشد. سرش را تکان داد و گفت که هنوز آوازش صاف نیست. نفسش می‌سوزد. گفت که می‌خواهد یک‌شب برای تو بخواند."

لحظاتی هر دو خاموش بودیم. نمی‌دانم چرا در آن دم می‌خواستیم همه چیز را درباره ربابه بفهمم. گفتم: "ربابه!"
گفت: "چی؟"

پرسیدم: "پدر تو کی است... کجا است؟"

آهی کشید: "من پدرم را درست به یاد ندارم. بسیار کوچک بودم که او مُرد. مادرم می‌گفت که پدرم در نواختن دل‌ربا استاد بود. چندین شاگرد داشت. حتا کسی از خاندان شاهی هم شاگرد او بود. پدرم در گوشه‌یی از همین حویلی که دیدی، اتاقی را برای خودش تیار کرده بود. شب‌ها که همه می‌خوابیدند، او به آن اتاق می‌رفت. شمعی روشن می‌کرد. دل‌ربایش را می‌گرفت و در روشنایی آن شمع، به تنهایی دل‌ربا می‌زد. می‌نواخت و می‌نواخت تا هوا روشن می‌شد."
"یک‌شب که مادرم رفته بود تا از پدرم خبر بگیرد، دیده‌بود که

دل ربا می زند و شرشر گریه می کند. مادرم از او پرسیده بود که گریه اش از برای چی است؟ پدرم پاسخ داده بود:

- نمی بینی که این دل ربا ناله می کند. دل این دل ربا کباب شده!
"پس از آن، پدرم شبها در را از درون می بست تا کسی به دیدنش نرود.

"بعد، یک شب سرد زمستان که برف می بارید، نیمه های شب، پدرم مادرم را از خواب بیدار کرده بود و به او گفته بود:

- دیگر نمی توانم ناله های این دل ربا را بشنوم... دیگر نمی توانم!
"و مادرم با شوخی به او گفته بود:

- دل ربایت را ببر به پایه برق آویزان کن و بگذار که همان جا به تنهایی ناله کند!

"صبح که مادرم برخاسته بود، رفته بود که حال پدرم را بپرسد؛ اما او در آن اتاق نبود. مادرم همه جا را گشته بود و او را نیافته بود. سرانجام، رفته بود بر بام و دیده بود که دل ربای پدرم از پایه برق آویزان است و از برف سفید می زند. پدرم، رو به روی آن پایه برق، روی دو پا نشسته و به دیواری تکیه داده بود. در این حال، سرش روی سینه اش خم شده بود و تقریباً در زیر برف پنهان بود. مادرم، ترسیده و سراسیمه، تکانش داده بود و گفته بود:

- چرا این جا نشسته ای؟

"اما پدرم به پهلو غلتیده بود. پدرم این طور مُرده بود."

سؤال احمقانه ای از دهنم برآمد: "آن دل ربا چی شد؟"

زبانه - مثل این که منتظر همین سؤال باشد - پاسخ داد: "پس از مرگ پدرم، مادرم آن دل ربا را بُرد و در همان اتاقی گذاشت که پدرم شبها در آن جا دل ربا می نواخت. شیرین می گوید که زمستان سال دیگر، یک شب که برف می بارید، نیمه های شب بود که ناله های این دل ربا بلند شد. آن سال، هفت شبانه روز پی هم برف بارید و دل ربا هر شب، پس از نیمه شب، تا صبح آوازش بلند می بود و می نالید. شب

هفتم، مادرم به آن اتاق رفت و تا صبح، همراه با آن دل‌ربا، گریست و به دل‌ربا گفت که سبب مرگ پدرم او بوده است و از دل‌ربا پوزش خواست. آن وقت دل‌ربا نالیدن را بس کرد و خاموش شد.

باز پرسیدم: "خوب، آن دل‌ربا را چی کردند؟"

زبابه گفت: "یک‌روز شام، مادرم دل‌ربا را بُرد و نزدیک خانقاه گذاشت و خودش برگشت."

چشم‌های زبابه پر از اشک بودند. آن دسته‌های گل رنگارنگ؛ در پشت پرده بلورینی پنهان شده بودند. لب‌هایش می‌لرزیدند. در این حال گفت: "مادرم، بارها به من گفته بود که پدرم از دست او مُرده است. اگر مادرم نمی‌گفت که پدرم دل‌ربایش را از پایه برق بیاویزد، شاید پدرم در زیر برف نمی‌مُرد. شاید حالا زنده می‌بود."

زبابه خاموش شد. صدایی در گوشم طنین انداخت: "برادرکم... برادرک شیرینم!" و از او پرسیدم: "خوب، تو در باره این خواهر و برادر بودن‌مان شوخی کردی، نی؟"

انگشت‌های حنایی‌رنگش را بر لب‌هایم گذاشت که گپ‌نزنم. در این حال، به چشم‌هایم نگریست. در دیده‌گانش همان مهر و نکوهشی را دیدم که در آن شب، در آن محفل قمار، دیده بودم. خیلی آهسته گفت: "حالا دیگر چیزی نگو!"
و من خاموش ماندم.

آن شب، حال بدی داشتم. چیز ناشناخته و ناخوش‌آیندی بر دلم سنگینی می‌کرد. تصورات و افکار گنگ، ناآشنا و مبهمی در ذهنم بال‌وپر می‌زدند. دل‌هره و اضطرابی آزارم می‌داد. هر لحظه، این گفته‌های زبابه در گوش‌هایم طنین می‌انداختند: "یک‌وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم... یک‌وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم!" و بعد: "برادرکم... برادرک شیرینم... برادرکم... برادرک شیرینم!"

خواب‌های آن شبم، همه درهم برهم و کابوس مانند بودند. یک‌بار که به خواب رفتم، دیدم که روی زینه‌های مرمرین زیارت تمیم/انصار نشسته‌ام. در همین حال، ربابه که جلو چادری‌اش را بالا زده است، می‌آید. نوزادی را در آغوش دارد. پهلویم می‌نشیند و شادمانه می‌گوید: "ببین، این دختر شیرین است. گلنار نام دارد. همین امروز تولد شده‌است. او هم خواهر من و تو است!"

با ناراحتی به نوزاد می‌نگرم. نوزاد لب‌خند می‌زند. بعد، دست راستش را از قنناق بیرون می‌کشد. کف دستش را به من نشان می‌دهد و می‌گوید: "ببین... کف دستم را ببین!"

در همین هنگام، درویشی از سوی چشمه خضر می‌آید. درویش چپن درازی پوشیده است و تبرزینی بر شانه دارد. موهای سر و ریش او بیخی سیاه هستند. نزدیک که می‌رسد، سوی نوزاد اشاره می‌کند و به من می‌گوید: "دستش را ببین... کف دستش را ببین. درست مثل کف دست تو است!"

می‌بینم که از چشم‌های درویش خون جاری است و قطره‌های خون از موهای ریشش بر زمین می‌چکند. می‌خندد و مصرانه می‌گوید: "کف دستش را ببین... خط کف دستش را ببین!" و بعد، تبرزینش را به حرکت درمی‌آورد و شادمانه می‌گوید:
"هو هو هو..."

برادرکم... برادرک شیرینم!"

ترسیده و ناراحت بیدار شدم. ساعت سه پس از نیمه‌شب بود. غرق عرق شده بودم و قلبم به شدت می‌زد.

نه

روز پنج‌شنبه، دچار یکی از آن حالت‌هایی بودم که گاهی برای هر کسی پیش می‌آید: شب آن‌روز دو جا مهمان بودم. عباس گفته بود که به خاطر شیرینی‌خوری برادرش، محفل شب‌نشینی برپا می‌کند. جمیل گفته بود که آوازخوانی به خانه‌شان می‌آید و می‌خواند. من آرزو داشتم که بروم پیش جمیل و ساز بشنوم؛ اما، عباس اصرار کرده بود که حتماً به شب‌نشینی آنان بروم. گفته بود: "اگر نیایی، برادرم آزرده می‌شود!" به او گفته بودم: "ناوقت شب خواهم آمد."

و عباس گفته بود: "ما تا صبح بیدار هستیم. هر وقت توانستی، بیا." ساعت یازده شب بود که با بی‌میلی آن محفل ساز و آواز را ترک گفتم. از جمیل خداحافظی کردم و عذر آوردم که باید جای دیگری هم بروم. تکسی گرفتم و به خانه عباس رفتم. در کوچه باز بود. به درون رفتم. چراغ‌های اتاق‌ها همه روشن بودند. شماری از مهمانان در حویلی ایستاده بودند؛ سگرت می‌کشیدند و صحبت می‌کردند.

عباس که مرا دید، آمد و شادمانه گفت: "سرانجام آمدی!" کمی مست بود. گفت: "بچه‌ها در بالا هستند... برویم!" همین‌که به دهلیز پا گذاشتم، یک‌باره دلم تپیدن گرفت. ساز بود و من، آواز زنگ‌های پاهای ریابه را بی‌درنگ شناختم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

از رفتن باز ماندم. گفتم: "کسی می‌رقصد!"

عباس گفت: "برای زنان و دختران است."

گفتم : "می توانم یک نظر بیندازم؟"

عباس چشمکی زد و گفت: "بیا... یک کاری می کنم."

از دنبال او رفتم. دهن درِ اتاقی چند تا از بچه های جوان جمع شده بودند و تلاش داشتند که رقص را ببینند. عباس برای من راهی باز کرد و من توانستم ربابه را ببینم. امیر و خسرو را دیده نمی توانستم. شیرین هم دیده نمی شد؛ اما مطمئن بودم که هر سه شان آن جا هستند. آواز هارمونی و طبله/امیر و خسرو را می شناختم.

ربابه آن نوار سپید را دور سرش بسته بود. چادر بنفش زردوزی بر گردنش حلقه شده بود. چشم هایش زمین را می نگریستند. از آن دو دسته گل رنگارنگ خبری نبود. به نظرم آمد که اندوه و غصه و دل تنگی دارد. دست های حنایی اش در فضا حرکت می کردند و تصویرهای زیبای حنایی رنگ می ساختند. از پشت سر بچه هایی که پیش رویم ایستاده بودند، تنها نیمه بالایی بدن او را می دیدم و آواز زنگ های پاهایش را می شنیدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... زنان و دختران کف می زدند و شادمانه می خندیدند. چهره ربابه با آن خنده ها و شادمانی ها هیچ نمی خواند. به نظرم آمد که می خواهد گریه کند. به نظرم آمد که دلش بسیار پُر است.

در همین هنگام، مردی از اتاقی بیرون شد. مست بود. کژ و مژ می شد - اصلاً سیاه مست بود - پسر جوانی از بازویش گرفته بود که نیفتد. مرد متوجه بچه های نزدیک درِ اتاق شد. سوی آنان آمد و پرسید: "این جا چی گپ است... این جا چی گپ است؟"

با شدت و گستاخانه برای خودش راهی باز کرد و به درون اتاق رفت. با دیدن ربابه خندید و گفت: "به به... رقص است! این جا رقص است!"

جلوتر رفت. لختی ایستاد و بعد، همان گونه که کژ و مژ می شد، سوی ربابه رفت و گفت: "من هم می رقصم... بیا که باهم برقصیم... پری رو، بیا باهم..."

و خواست دست ربابه را بگیرد. ربابه رقص را بس کرد و بی حرکت ایستاد. امیر و خسرو هم از نواختن دست گرفتند. سکوتی بر محفل سنگینی کرد. بعد، همه‌مۀ اعتراض زنان و دختران بلند شد. مرد مست به گرد و پیش نگریست و با چهرۀ ابلهانه و لحنی آمیخته با شکایت و خشم، گفت: "چرا نمی‌رقصد... این پری رو چرا نمی‌رقصد؟"

و باز هم خواست که دست حنایی ربابه را بگیرد. ناگهان، ربابه سیلی محکمی به روی او زد. در چشم‌هایش خشم دیوانه‌واری می‌جوشید. مرد تعادلش را از دست داد و با دو دست بر زمین افتاد. به‌سختی برخاست و فریاد زد: "ای گنجَنی... ای گنجَنی!" و به‌سوی ربابه هجوم بُرد.

در یک لحظۀ کوتاه، در سیمای ربابه ترس و ناتوانی و درمانده‌گی را دیدم و آن‌گاه، من، ناگهان، دیوانه شدم. نمی‌دانم چی‌گونه شد که یک‌بار خودم را میان آن دو یافتم: روبه‌رویم آن مرد مست بود و پشت سرم ربابه ایستاده بود. در همین حال، بی‌اختیار، دستم به جیبم رفت و بی‌درنگ چاقوی فنردار خودم را یافتم. چاقو را بیرون کشیدم و با یک حرکت انگشتم، تیغۀ آن برق زد. دستم با چاقو بلند شد تا چاقو بر سینه آن مرد مست فرو رود. در همین حال، ربابه از پشت سر، شانه‌هایم را با دو دست گرفت و چیغ کشید: "نی!"

به پشت سرم، به‌سوی او نگریستم. اشک بر دو چشمش پرده انداخته بود. در دیده‌گانش و در چهره‌اش، همان حالتی را دیدم که بار نخست، در آن محفل قمار، دیده بودم و باز هم، همین دو روز پیش، در نزدیک چشمۀ خضر دیده بودم: نگاهی بود آمیخته با مهر و نکوهش. با حرکت سرش و با چشم‌هایش تمنا می‌کرد که نزنم.

با دست چپ ضربه‌یی به سینه آن مرد مست زدم و او باز هم به زمین افتاد. محفل برهم خورد. زنان و دختران چیغ کشیدند. بعضی بلندبلند می‌گریستند. بچه‌های جوان به درون ریختند و از بازوهای آن مرد گرفتند که از اتاق بیرونش کنند. و او پی‌هم فریاد می‌زد: "ای

گنچنی... ای گنچنی! من ترا می خرم... من ترا با پول می خرم!"

ربابه به خسرو و امیر گفت: "برویم!"
خودش نشست و زنگ‌ها را از پاهایش باز کرد. خسرو و امیر
سازهای‌شان را بستند. رنگ شیرین سفید پریده بود. حالت ترحم‌انگیز و
معصومانه‌یی داشت.

چاقو را در جیبم کردم. ربابه، شیرین، خسرو و امیر از اتاق برآمدند.
من هم از دنبال‌شان رفتم. مادر و خواهر عباس از بازوی ربابه گرفتند و
خواهش کردند که نرود؛ اما او با لحنی قاطع و محکم و خشم‌ناک،
گفت: "نی!" و رفت.

عباس به دنبال ما آمد. خجل و درمانده به نظر می‌رسید. مستی از
سرش پریده بود. چندبار، تضرع‌آمیز، گفت: "چرا این‌طور شد... آخر چرا
این‌طور شد؟" و بعد افزود: "شما جدی نگیرید... این مرد همه‌جا از
این کارها می‌کند!"

از درون خانه سر و صداهایی شنیده می‌شد و همه آن مرد مست را
ملامت می‌کردند. بعد، برای آخرین بار شنیدم که آن مرد فریاد کشید:
"ای گنچنی، من با تو کار دارم!"

در بیرون، کنار جاده، تکسی ایستاده بود و قاش درون آن چرت
می‌زد. ربابه و شیرین و امیر و خسرو در عقب نشستند و من پهلوئی
قاش نشستم.

عباس خم شد و گفت: "بخشید... بسیار ببخشید!"

گفتم: "تو آرام باش... تو که گناهی نداری!"

و تکسی به راه افتاد. قاش، بی‌خبر از همه‌چیز، پرسید: "مهمانی
خوب بود؟"

کسی جواب نداد و من گفتم: "ها، خوب بود."

ربابه در راه خاموش بود. چشم‌هایش بسته بودند. سرش را بر سینه
شیرین گذاشته بود و شیرین موهای او را نوازش می‌داد. خسرو و امیر،
غم‌زده و معصوم، مانند دوتا پرنده بی‌بال‌وپر و با چشم‌های نیمه‌بسته،

کنار هم خزیده بودند.

شب از نیمه گذشته بود. در خیابان‌ها کسی دیده نمی‌شد. گاه‌گاه، خودروی با سرعت بسیار، می‌گذشت. گاهی هم، پاسبانی دیده می‌شد که زیر چراغ مغازه‌یی قدم می‌زد و در انتظار صبح بود. همین که به جاده می‌یونند رسیدیم، ربابه گفت: "من سرِ خاکِ مادرم می‌روم!"

قاش پرسید: "این وقت شب؟"

ربابه قاطعانه گفت: "ها!"

ما به‌سوی اخیر جاده می‌یونند می‌رفتیم. من نگران بودم که مبادا سربازان دروازه غربی بالاحصار، توقف‌مان بدهند و پرسند که این وقت شب کجا می‌رویم؛ اما خوش‌بختانه کسی جلومان را نگرفت. از کنار منارِ نجات و از روبه‌روی دروازه غربی بالاحصار گذشتیم و به راه خامه‌یی رسیدیم که به‌سوی زیارت تمیم‌انصار می‌رفت.

همه‌جا تاریک و سیاه بود. شب روی بستر شهر به خواب رفته بود و شاید هم رؤیای ترس‌ناک سپیده‌دم را می‌دید. مُرده‌گان در گورهای‌شان خفته بودند. هیچ جنبنده‌یی به چشم نمی‌خورد. تک‌درخت‌هایی، این‌جا و آن‌جا، بر سر قبرها ایستاده بودند. از دور، چراغ زیارت تمیم‌انصار، بل‌بل می‌درخشید.

در دلم گفتم: "مادر ربابه شیگفتی زده نخواهد شد؟"

کسی از این تصمیم عجیب ربابه تعجب نکرده بود. دریافتم که چنین تصمیم‌های او، برای آنان تازه‌گی ندارد. ربابه، هم‌چنان با چشم‌های بسته، سرش را بر سینه شیرین گذاشته بود و شیرین آهسته‌آهسته موهای او را نوازش می‌داد.

نزدیک گور مادر ربابه رسیدیم. ربابه پیاده شد و به قاش گفت: "برو

دیگر... من خودم می‌آیم!"

شیرین به من گفت: "تو با او می‌روی؟"

گفتم: "ها، شما ناراحت نباشید. من با او هستم."

تکسی برگشت و آنان در سیاهی شب دور شدند. ربابه، شتابان به سوی گور مادرش رفت و خودش را روی قبر انداخت. قبر را تقریباً در آغوش گرفت و گریه‌اش منفجر شد. به شدت می‌گریست. به نظر آمد که این گریه، سال‌ها در سینه‌اش ذخیره شده بود. به نظر آمد که گریه‌های مادرش هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه‌های مادرِ مادرِ مادرِ مادرش هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه‌های همه گلنارها در سینه او ذخیره شده بودند. و او، این گریه‌ها را بیرون می‌ریخت و به مادرش تحویل می‌داد. شاید دیگر نمی‌توانست این همه گریه را نگه دارد.

در سیاهی شب می‌دیدم که بدنش از فرط گریه با شدت تکان می‌خورد. چادر بنفش و چادری نقرابی‌اش در پایین قبر بر زمین افتاده بودند. آن نوار سپید دور سرش دیده می‌شد. پیراهن آبی‌اش سیاه به نظر می‌رسید. سرمای پس از نیمه‌شب دامنه کوه، احساس می‌شد. با شال خودم که از جنس پارچه پیراهن و تنبانم بود، او را پوشانیدم و کنارش روی زمین نشستم. در این حال، در ذهنم گشت: "اگر گزمه‌یی بیاید، چی بگوییم؟"

اما گزمه‌یی نیامد. هیچ‌کس نیامد. فقط خاموشی بود و سیاهی. و در میان این خاموشی و سیاهی، ربابه می‌گریست و شاید هم گریه‌های ذخیره شده نسل‌ها را بیرون می‌ریخت. من خاموش بودم و فکر می‌کردم که شیرین و بچه‌ها چی حال دارند و آیا آنان هم گریه می‌کنند.

سگرتی روشن کردم و به دور و برم نگریستم. همه جا سیاه می‌زد. مُرده‌گان در خواب بودند. شاید خواب روز رستاخیز را می‌دیدند. باید رؤیای هول‌ناکی باشد. غصه مبهم، ناشناخته و جان‌کاهی در دلم چنگ زد. دلم می‌شد که من هم برخاک بیفتم و گریه کنم. آن گفته ربابه به یادم آمد: "مردان که گریه نمی‌کنند!" و گریه‌ام را فرو خوردم. ربابه مدت درازی گریست. بعد، کم‌کم آرام گرفت. کنارم روی زمین

نشست. خودش را در شالم پیچید و سرش را بر سینه‌ام گذاشت. آهسته‌آهسته خوابش بُرد. به موهایش دست کشیدم. نرم و ملایم بودند و بوی خوشی داشتند. موهای سیاهش، در سیاهی شب، سیاه‌تر معلوم می‌شدند. به‌نظرم آمد که سیاهی‌های دامنه‌های کوه، ادامهٔ موهای ربابه هستند.

در همین حال، فکر می‌کنم که یک‌بار به صورت خفیفی تکان خورد. بیدار شد و با لحن دردآلودی گفت: "دیدی که به من چی گفتند؟ گنجنی... گفتند گنجنی..."

گفتم: "آن مرد مست بود... نمی‌فهمید که چی می‌گوید!" ربابه، با آواز پُر اُبّه‌تی که برای من تازه و ناآشنا بود و به آواز حکیم سال‌خورده‌یی می‌مانست، گفت: "همیشه، همیشه کسی - مثلاً یک مرد مست - پیدا می‌شود که چیزی می‌گوید و آتش در دل آدمی می‌زند!"

باز هم گفتم: "آن مرد مست را فراموش کن، ربابه!" گفت: "تو به من دل آسا می‌دهی... ولی، آدمی همه‌چیز را که نمی‌تواند فراموش کند! همه‌چیز را نمی‌شود فراموش کرد!" صلابت و سنگینی آواز او درمانده‌ام ساخت.

خاموش شد. آه سردی از سینه برکشید و بعد، افزود: "من برای‌شان می‌رقصم. مجلس‌های‌شان پُر از شادمانی می‌شود. دست می‌زنند؛ شادی می‌کنند و می‌خندند. خودشان هم می‌رقصند. آن وقت... آن وقت، به من می‌گویند گنجنی..."

سرش را بلند کرد. در تاریکی به‌سوی آسمان نگریست. در دیده‌گان اشک‌آلودش، ستاره‌های آسمان منعکس شدند. انبوهی از ستاره‌ها را در چشم‌های او دیدم. در حالی که آوازش می‌لرزید، گفت: "حالا فهمیدی که چرا آن‌روز، در پارک شهر نو، چادری‌ام را بر نداشتم؟ این‌ها مرا می‌شناسند. همین که یکی‌شان بشناسد، مثل این است که همه‌شان شناخته‌اند. آن وقت، مثل این است که برای همه‌شان رقصیده‌ام؛ برای

همه شهر رقصیده‌ام؛ برای همه آدمیان رقصیده‌ام؛ از زمان آدم تا همین امروز رقصیده‌ام. گناه کار بزرگی هستم. گناه کاری بزرگ... آه، خدایا! مادر، مادرا! این گلنار کجا است؟ گلنار... گلنارا!"

نمی‌دانم کدام گلنار را می‌خواست. تقریباً فریاد زد و فریادش در تاریکی‌های خاموش و رازناک دامنه کوه، در میان صخره‌ها، دوید و ناپدید گشت. کف دستم را بر لب‌هایش گذاشتم. دلم می‌شد بگویم: "در این وقت شب، در این دامنه کوه، در این گوشه دور افتاده، فریاد نزن!" اما، جرأت نکردم که چیزی بگویم. با این‌هم، انگار فکرم را خواند و همه چیز را دریافت. دانست که از فریادش ترسیده‌ام.

آن وقت، دهنش را بیخ گوشم آورد. صدای نفس‌هایش را شنیدم. بوی خوش موهایش را هم شنیدم. آهسته پرسید: "اگر من صدا نمی‌کردم، تو آن مرد را با چاقو می‌زدی، ها؟"

گفتم: "ریابه، باور کن... باور کن که او را می‌کشتم. من اصلاً بی‌خود شده بودم؛ اما صدای تو دستم را در هوا خشک ساخت. در آن لحظه، هیچ کس دیگر و هیچ صدای دیگری نمی‌توانست چنان اثری بر من داشته باشد."

پیشانی‌اش را بر سینه‌ام فشرد و گفت: "آه، برادرکم... برادرکم! تو چه شیرین و دوست‌داشتنی هستی! تو چه شیرین و دوست‌داشتنی هستی!"

لرزیدم و بعد، کرخت شدم. در این حال، به‌نظرم آمد که ستاره‌ها در آسمان آواز می‌دادند: "برادرکم... برادرکم!" به‌نظرم آمد که از چراغ‌های دوردست شهر نیز، آوازهای خفه و مبهمی به گوش می‌رسیدند: "برادرکم... برادرکم!"

احساس غریب و ناشناخته‌یی دلم را انباشته بود. چیز سنگینی، گلوله‌یی از شادمانی و اندوه، می‌خواست در دلم منفجر شود.

ریابه خاموش بود. بعد، آهسته روی دو زانو نشست. چادرش را از زمین برداشت و به کمرش بست. کفش‌های پاشنه‌بلندش را از پاهایش

کشید. موهایش را زیر آن نوارِ سپید مرتب کرد و برخاست. پنداشتم که می‌خواهد برای رفتن آماده‌گی بگیرد؛ اما، او کمی دور رفت. درست زیر تک‌درختِ توت ایستاد. لختی بی‌حرکت ماند. بعد، دیدم که پاهایش بر زمین می‌خورند: رقصی را آغاز کرده بود. من، مات و مبهوت، کنار گورِ مادرش نشسته بودم و او، بی‌آن‌که سخنی گوید؛ بی‌آن‌که صدایی برآورد؛ بدون ساز و حتّاً بی‌آن‌که زنگی به پاهایش بسته باشد، به روی زمین ناهموار، در میان تاریکی شب و در سکوت یک گورستان سرد و خاموش، پای‌کوبی را آغاز کرد. زمین آن‌جا سخت و پر از خار و سنگ‌ریزه بود. پاهای برهنه‌ حنایی او، بر آن زمین خشن و ناهموار و پر از خار و سنگ‌ریزه، ضرب می‌گرفتند و حرکتهای گونه‌گونی را نقش می‌کردند. زَبابه بی‌خیال می‌رقصید. مثل یک شَبَحِ سرمه‌یی‌پوش به‌نظر می‌رسید. زردوزی‌های چادرش را که به کمر بسته بود، می‌دیدم. آن نوار سپید دور سرش را هم می‌دیدم. گوش‌واره‌ها، انگشترها و گردن‌بندش را هم می‌دیدم که نورهای نامعلوم و سرگردانی در آن‌ها منعکس می‌شدند.

دست‌ها، پاها، گردن، سر، کمر و همه‌ اندام‌های او به حرکت و جنبش مبدل شده بودند. وقتی می‌چرخید، موهایش در هوا به تَمَوُّج درمی‌آمدند - یا به‌نظر من چنین می‌آمد. آواز برخورد کف‌های پاهایش را با زمین سرد، سخت و خشن می‌شنیدم. به‌نظرم می‌آمد که زَبابه با چیزی در جدال است. می‌جنگید. حمله می‌کرد. عقب می‌نشست و باز هم حمله می‌کرد. به‌نظرم می‌آمد که با سیاهی و تاریکی می‌جنگد. به‌نظرم می‌آمد که زَبابه همان گلناری است که پس از سال‌ها غیبت، به ده‌کده‌اش برگشته است و زیر درخت کهن‌سالی، بدون ساز و بی‌آن‌که زنگی به پا داشته باشد، برای مادرش می‌رقصد. زَبابه می‌رقصید. گلنار می‌رقصید. قرن‌ها می‌شد که این دو رقصیده بودند. گلنار، زَبابه بود و زَبابه، همان گلنار بود. گلنار زیر آن درخت کهن‌سال می‌رقصید و زَبابه زیر این

تک درخت توت، در یک شب تاریک و سیاه، در یک گورستان دورافتاده، کنار قبر مادرش می رقصید - بدون ساز و بی آن که زنگی به پا داشته باشد.

آواز نفس های ربابه را می شنیدم. آواز برخورد پاهای او را با زمین می شنیدم. صدای حرکت جامه هایش و حتّا آواز تَمَوُّج موهایش را در هوا می شنیدم.

و ناگهان... عرق سردی را بر تنم احساس کردم. لرزیدم و مبهوت شدم. شاید هم ترسیدم؛ زیرا دیدم که چشم های ربابه می درخشند. هر دو چشمش، مانند دو تا چراغ یاقوت رنگ، می درخشیدند. انگار دو پارچه یاقوت درخشان، در آن فضای سیاه شب، در زیر آن تک درخت توت، و در آن گورستان سرد و خاموش، این سو و آن سو می دویدند و بازی می کردند. چشم هایم را بستم و بی اختیار فریاد زدم: "بس کن، ربابه... بس کن!" ربابه از رقص باز ایستاد. آواز نفس هایش را می شنیدم. بعد، آرام آرام سوی من آمد. روبه رویم نشست. نفس نفس می زد. عرق کرده بود. بوی خوش موهایش را شنیدم. از ترس نمی توانستم به چشم های یاقوت رنگش نگاه کنم. می ترسیدم این نگاه های آتشین مرا بسوزانند و خاکستر سازند. چشم هایم هم چنان بسته بودند.

ربابه نزدیک گوشم زمزمه کرد: "برادرکم، برادرک شیرینم... چرا؟ چی شد؟"

چشم هایم را آهسته باز کردم. دیگر چشم هایش نمی درخشیدند. آن درخشش های یاقوت رنگ ناپدید شده بودند.

گفتم: "ربابه، این چی رقصی بود؟ در این جا، در این گورستان؟"

انگشتش را بر لب هایم گذاشت و گفت: "من دیگر ربابه نیستم!"

پرسیدم: "یعنی چی؟"

گفت: "من گلنار هستم."

گفتم: "تو چی می گویی؟"

گفت: "ببین، همین یک لحظه پیش، تو فهمیدی که مرا خواب

بُرد؟ در حالی که سرم را بر سینه‌ تو گذاشته بودم، همان‌طور نشسته خوابم برد. خواب کوتاهی بود. شاید دو یا سه دقیقه خوابیدم. در همین لحظه کوتاه، گلنار را به خواب دیدم."

پرسیدم: "کدام گلنار را؟"
گفت: "همان گلناری را که تصویرش را در آینه شکست داده بود."
پس از سکوت کوتاهی افزود: "دیدم که در اتاق بسیار بزرگی هستم و می‌رقصم. گرداگردم را مردان مست گرفته‌اند. همه می‌خندند و سرم صدا می‌کنند:

- گنجنی... گنجنی!
"و آن مرد مست امشب هم در میان‌شان است. همین مرد مست، سوی من می‌آید و می‌گوید:

- حالا با تو کار دارم... حالا با تو کار دارم!
"من این سو و آن سو می‌بینم که ترا پیدا کنم؛ اما تو آن‌جا نیستی. هیچ نمی‌فهمم که چی کنم. راه فراری نیست. تو نیستی، شیرین هم نیست، امیر و خسرو هم نیستند. سخت ترسیده بودم.

"و اما، یک‌بار دیدم که گلنار کنارم ایستاده است. اصلاً زنی پهلویم ایستاده بود که زیورهای قیمتی داشت و زنگ به پاهایش بسته بود. من از او پرسیدم:

- تو گلنار نیستی؟
"او گفت:

- دخترکم، این جانوران ترا آزار دادند!
"آن وقت، با چشم‌های شرربارش به سوی آن مردک مست و مردان مست دیگر دید. از این نگاه‌های شرربار او، همه آنان در گرفتند و در حالی که در شعله‌های آتش می‌سوختند، از آن اتاق بزرگ فرار کردند. سپس، گلنار به من نزدیک شد. پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- دخترکم، تو دیگر ربابه نیستی. تو گلنار هستی. گلنار... گلنار... تو باید پیش من بیایی... باید پیش من بیایی!

"و بیدار شدم."
 پرسیدم: "این رقص تو چی معنی داشت؟"
 جواب داد: "خواستم از گلنار سپاس‌گزاری کرده باشم. از گلنار
 سپاس‌گزاری کردم."

باز هم سرش را بر سینه‌ام گذاشت. موهایش را بوییدم و بوسیدم.
 نفس‌هایش آرام‌تر شدند. شاید بار دیگر به خواب رفت. آهسته‌آهسته بر
 موهایش دست می‌کشیدم. مثل ابریشم نرم و ملایم بودند.
 به پیرامون‌مان نظر انداختم. انگار آن کابوس شب، به تحقق
 می‌پیوست: سپیده‌دم می‌خواست بدمد. در دوردست‌ها، در افق خاور،
 روشنی آبی‌رنگ خفیفی از پشت کوه‌ها نمایان می‌گشت که رو به سپید
 شدن داشت. سرمای دامنه کوه را که بوی شب‌نم می‌داد، بیش‌تر می‌شد
 احساس کرد. درخت‌های ارغوان، این‌جا و آن‌جا، اندک‌اندک نمودار
 می‌شدند و شکل می‌گرفتند.

سرمایی که از صخره‌ها برمی‌خاست، همه‌جا پراکنده می‌شد. از دور،
 آواز پرنده‌یی به گوش می‌رسید. درواقع، آواز دو تا پرنده بود. هر دو
 شادمانه و با اصرار تمام می‌خواندند. شاید خواب‌های دی‌شب‌شان را به
 یک‌دیگر قصه می‌کردند. نمی‌دانستم که چی پرنده‌گانی بودند؛ اما
 آوازهای زیر و خوش‌آیندی داشتند.

در همین لحظه، ربابه زمزمه‌کنان گفت: "می‌شنوی؟" فهمیدم که
 بیدار است.

گفتم: "ها، پرنده‌گان خوش‌آوازی هستند."

گفت: "آواز بلبل است."

گفتم: "این آواز را نمی‌شناسم."

گفت: "من می‌شناسم. بلبل است... بلبل کوهی!"

گفتم: "دیگر صبح شده است."

گفت: "می‌دانم... حالا دیگر می‌رویم."

سرش را بلند کرد و نشست و یک لحظه به چشم‌های من نگاه کرد.

و من، در همان یک لحظه کوتاه، در آن روشنایی سپیده دم که سرمای سحرگامی بوی شبنم را داشت، در چهره زبانه لب خندی را دیدم که خیلی زود ناپدید شد. این لب خند، شاید فقط چند ثانیه دوام کرد. و در همین چند ثانیه، دیدم که هزارتا خورشید پدید آمدند و شگفتند و درخشیدند. چشم هایش لب خند زدند. لب هایش لب خند زدند. پیشانی و خال پیشانی اش لب خند زدند. ابروها و گونه هایش لب خند زدند. تمام چهره اش لب خند شد. و من، برای نخستین بار در زنده گانی ام، عصاره هستی و جوهر لب خند را، در چهره زبانه دیدم. و این عصاره و جوهر، چه زیبا و افسون گر و دل نشین بودند! من آب شدم، خاک شدم و مردم. و بعد، این لب خند، خیلی زود از میان رفت و گم شد. آن هزار تا خورشید ناپدید گشتند. زبانه آهسته گفت: "برادرک شیرینم!" و آرام آرام شانهام را بوسید. در صدایش محبت و سپاس گزاری می جوشیدند و موج می زدند.

کفش هایش را به پا کرد. چادری اش را پوشید. چادر بنفش را هم چنان به کمر بسته بود. از بازویم گرفت و به راه افتاد. دیدم که کم کم می لنگد. فهمیدم که در رقص دیوانه وار دی شب، پاهایش آسیب دیده اند.

گفتم: "بگذار پاهایت را ببینم."
قاطعانه گفت: "نی، خانه که رفتم، پاهایم را می شویم!"
نزدیک خانه که رسیدیم، از زیر چادری نقرابی اش به من گفت: "تو دیگر برو!" آوازش سرد و سنگین بود.

گفتم: "زبانه!"
با همان آواز سرد و سنگین گفت: "من گلنار هستم!"
بریده بریده گفتم: "ببین، من... من فردا بامیان می روم."
پرسید: "چرا؟ بامیان چی می کنی؟"
جواب دادم: "با بچه ها وعده کرده ام. اگر تو نمی خواهی... اگر تو نمی خواهی، نمی روم."

پرسید: "چند روز می‌مانی؟"
 گفتم: "شاید یک هفته یا ده روز."
 غم‌گناهی گفت: "وعده که کرده‌ای، برو. خدا به همراهت... برو!"
 و بعد آهسته افزود: "برادرک شیرینم!"
 به درون خانه رفت و در را بست.

آن مسافرت من، بیش‌تر از بیست‌روز به درازا کشید. بچه‌ها بی‌خیال بودند. پروای هیچ‌چیزی و هیچ‌کسی را نداشتند و نیز، هیچ نمی‌دانستند که در دل من چی می‌گذرد. نمی‌توانستم رهای‌شان کنم و برگردم به کابل.

در جوانی آدمی پرواز می‌کند. ما هم، کوهستان‌های مرکزی را درنوردیدیم. بامیان و بند/امیر و شهر غلغله را پشت سر گذاشتیم و یک‌بار، دیدیم که در بازار کوچک فرخار، در چای‌خانه‌یی، نشسته‌ایم و بیست روز در سفر بوده‌ایم.

از فرخار برگشتیم به کابل. در تمام آن روزها، ذهن و خیالم پر از تصویرهای ربابه بودند. پس از آن شب آخر، پس از آن رقص او بر سرگور مادرش، ربابه به‌نظرم به یک الهه ماند شده بود. او یک موجود افسانه‌یی بود - یک پری، یک فرشته. موجودی بود از یک جهان دیگر. همین‌که به خانه رسیدم، تنم را شستم. از شهر بامیان، دستمال‌گردنی از پشم بره سفید که بسیار ظریف و ملایم بود، برای ربابه خریده بودم. دستمال‌گردن را گرفتم و، شتابان و هیجان‌زده، به دیدن او رفتم.

شیرین در را باز کرد. همین‌که مرا دید، رنگش پرید. احساس کردم که ضعیفی بر او چیره شده است. چهره‌اش درهم رفت. دستش را روی قلبش گذاشت. آرام‌آرام به‌سوی چاه رفت و کنار چاه بر زمین نشست.
 دلم لرزید. حدس زدم که روی‌داد بدی اتفاق افتاده است. به‌سوی

شیرین رفتم. رو به‌رویش، روی دو پا نشستم و، با تلوسه و اضطراب، پرسیدم: "چی شده... چی گپ شده؟"

چشم‌های پر از اشکش را به رویم دوخت و گفت: "زبابه رفت!"

تقریباً فریاد کشیدم: "کجا رفت؟"

پاسخ داد: "رفت به هندوستان!"

اندک آرام شدم و پرسیدم: "برای زیارتِ نظام‌الدین اولیاء رفت؟"

گفت: "نی!"

باز هم سرم داغ شد و چرخید. گفتم: "پس کجا رفت... برای چی؟"

شیرین، با آوازی گریه‌آلود، گفت: "از همان شب به‌بعد، او بیخی

دگرگون شد. صبح آن شب که از سر خاک مادرش برگشت، کف‌های پاها

و پنجه‌هایش خونین بودند. پاهایش را شستم و مرهم گذاشتم و پرسیدم

که چرا این‌طور شده است؛ گفت:

- رقصیدم!

و گفت که گلنار از او خواسته است که پیشش برود. پرسیدمش که

گلنار را در کجا دیده است. پاسخ داد که در خواب دیده است. گفت که

گلنار با چشم‌هایش آدم‌ها را آتش زده بود. پس از آن، همین که

می‌نشست، از گلنار سخن می‌گفت. وقتی که می‌خواستید، هم از گلنار

سخن می‌گفت. نام گلنار از زبانش نمی‌افتاد. و سرانجام هم، تصمیم

گرفت که برود تا شاید نشانی از گلنار پیدا کند. و رفت. همین سه روز

پیش رفت."

گفتم: "چرا منتظر نماند که من بیایم؟"

شیرین گفت: "من از او خواستم که منتظر باشد تا تو برگردی؛ اما

او گفت که اگر ترا ببیند، دیگر رفته نمی‌تواند."

آه، زبابه... زبابه، تو چی کار کردی؟ چرا این کار را کردی؟ حالا،

بی‌تو من چی کنم؟ شب‌ها و روزهای من چی‌گونه سپری خواهند شد؟

آه، زبابه... زبابه!

خودم را سخت تنها و ناتوان یافتم. خشم و غصه دلم را می‌فشردند.

در همین حال، گفتم: "آخر او، تک‌وتنها، در آن سرزمین بزرگ چی خواهد کرد؟"

شیرین گفت: "تنها نیست. یک خویشاوند ما، در دهلی زنده‌گی می‌کند. دو باری که من و مادر ربابه به هندوستان رفتیم، در خانه همین خویشاوندمان بودیم. نشانی او را به ربابه دادم و گفتم که یک‌راست برود همان‌جا."

آه، ربابه... ربابه، تو بر دل من داغ ماندی! ندانستی که وقتی من برگردم و ببینم که تو نیستی، چی حالی خواهم داشت. ربابه، تو چرا این کار را کردی؟

به سختی از گریه خودم جلوگیری کردم. به دور و برم نظر انداختم. احساس کردم که همه‌جا خالی است. احساس کردم که جهان یک‌سره خالی است. احساس کردم که زیر پای من هم خالی است و من، یک لحظه بعد، در خلای سیاه و هول‌ناکی سقوط خواهم کرد. و احساس کردم که قرن‌ها می‌شود کسی در آن خانه زنده‌گی نکرده است. خانه بیخی خالی بود. همه‌جا هو می‌زد.

در کنجی از حویلی، اتاقی نگاهم را جلب کرد. به آن اتاق اشاره کردم و پرسیدم: "پدر ربابه، شب‌ها در همین اتاق دل‌ربا می‌نواخت؟" شیرین با گوشه چادرش چشم‌های اشک‌آلودش را پاک کرد و گفت: "تو از قصه او خبر داری؟"

گفتم: "ها، خبر دارم... می‌توانم درون این اتاق را ببینم؟"

گفت: "آن‌جا چیزی نیست... اتاق خالی است."

گفتم: "می‌خواهم درون آن را ببینم... فقط یک نظر می‌اندازم!"

شیرین برخاست و به‌سوی آن اتاق رفت. من هم از دنبالش رفتم. در را باز کرد. هر دو داخل شدیم. شیرین چراغ را روشن کرد: به‌راستی هم اتاق خالی بود و بوی رطوبت و نم می‌داد. سپیدی دیوارها، در حال ناپدید شدن بود. ستون‌های آسمانه اتاق دودزده بودند.

شیرین میانه اتاق را نشان داد و گفت: "زمستان‌ها این‌جا منقلی

آتش را می گذاشت."

بر تاق کوتاهی نشستیم. شیرین هم کنارم نشست. رو به‌رویم، بر دیوار، به خطی خراب و ناخوانا و با رنگ‌آبی، بیتی از امیرخسرو را نوشته بودند:

"زان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن

تاراج دین تلقین مکن، آن هندوی بی‌باک را!"

یک‌بار، به‌نظم آمد که آواز دل‌ربا در اتاق پیچیده است. آواز دل‌ربا بلند و بلندتر شد؛ اوج گرفت. اتاق کوچک پُر از آواز دل‌ربا شد. دل‌ربا می‌نالید و می‌نالید. اتاق برای این ناله‌ها تنگی می‌کرد. امواج آواز دل‌ربا بر دیوارها، بر آسمانه و بر کف اتاق فشار می‌آوردند. کسی - تقریباً زاری‌کنان - می‌خواند:

"تاراج دین تلقین مکن..."

تاراج دین..."

این خود دل‌ربا بود که می‌خواند و می‌نالید. و بعد، به‌نظم آمد که شیرین بیخ گوشم زمزمه می‌کند:

"آن هندوی بی‌باک را..."

آن هندوی بی‌باک را!"

به‌خود آمدم. مثل این که از خوابی بیدار شده باشم. دیدم که سرم را بر سینه شیرین گذاشته‌ام و او، آرام‌آرام، موهایم را نوازش می‌کند - همان‌گونه که آن‌شب، در تکسی، موهای ربابه را نوازش کرده بود.

در این حال، پرسیدم: "ربابه چی وقت برمی‌گردد؟"

پیش از آن که جواب بدهد، سرم را بلند کردم و به چشم‌های او نگریدم. در چشم‌هایش، غصه و حسرت موج می‌زدند. لب‌خند کم‌رنگ و زیبایی، بر لب‌هایش نشسته بود. با لحنی حاکی از ناتوانی و عجز گفت: "نمی‌دانم... هیچ نمی‌دانم!"

با شنیدن این کلمه‌های شیرین، غصه و تلخی گشوده، بیش‌تر در دلم پاشیده شد.

گفتم: "به نظرم آمد که آواز دل‌ربا می‌شنوم!"
 شیرین دیوارها، آسمانه و کف اتاق را از نظر گذرانید و گفت:
 "خوب، این اتاق سال‌ها آواز دل‌ربا شنید. ذره‌های این اتاق پُر از آواز
 دل‌ربا هستند. من هم گاهی از این اتاق آواز دل‌ربا می‌شنوم."
 پرسیدم: "چرا آن دل‌ربای پدر ربابه را نزدیک درِ خانقاه رها کردند؟"
 گفت: "پدر ربابه همیشه به این خانقاه می‌رفت. و از سوی دیگر...
 می‌دانی، آن دل‌ربا می‌نالید... به تنهایی... و شاید هم از تنهایی
 می‌نالید."

پرسیدم: "حالا آن دل‌ربا پیش کی است؟"

جواب داد: "نمی‌فهمم... هیچ نمی‌فهمم."

تنها خبری که از ربابه رسید، این بود که در خانه آن خویشاوندشان
 زنده‌گی می‌کند و اهل خانه از آمدن او بسیار شادمان هستند. و بعد،
 دیگر خبری از او نشد.

چندین هفته گذشت. و سرانجام، یک‌روز که به دیدن شیرین و
 بچه‌ها رفتم، شیرین با خوش حالی گفت: "ربابه چیزی برایت فرستاده
 است!"

یک قوطی کوچک نقره‌یی را آورد و به دستم داد: "این را برای تو
 فرستاده است!"

در بین قوطی، زنجیر گردن ظریف و زیبایی از طلا بود. در میانه
 زنجیر، بر دایره کوچکی، نام "الله" نقش شده بود و بر پشت آن دایره
 کوچک، این کلمه‌ها را کنده بودند: "برای برادر کم."
 شیرین گفت: "بگذار به گردنت بیندازم."

زنجیر را به گردنم انداخت. دست‌هایش را بر شانه‌هایم گذاشت و
 لب‌خند زنان به صورتم چشم دوخت. در دیده‌گانش، محبت عظیمی را
 دیدم که موج می‌زند.

در گوشه‌های چشم‌ها و کنج‌های دهنش، چین‌های دل‌نشینی پدید آمده بودند. گرمای دست‌هایش را بر شانه‌هایم احساس می‌کردم و شنیدم که آهسته زمزمه کرد: "طفلكِ معصوم!" و بعد، بلندتر گفت: "زبابه حالی به تو فکر می‌کند!"

پرسیدم: "تو از چی می‌دانی؟"

گفت: "من یقین دارم که به تو فکر می‌کند!"

و آرام چشم‌هایم را بوسید.

باز هم دیگر از زبابه خبیوی نشد. زمان، بی‌اعتنا به غصه و اندوه من، آرام آرام می‌گذشت. شیرین افسرده و مضطرب بود. امیر و خسرو از نبود زبابه احساس دل‌تنگی می‌کردند. حتّا قاش هم نگران و دل‌تنگ بود. خسرو و امیر، گاه‌گاهی، برای من می‌نواختند و می‌خواندند. می‌کوشیدند که انگشت‌های مرا هم با طبله و هارمونیه آشنا سازند و هرچه می‌دانند، بی‌دریغ، به من پیام‌وزند.

زمستان که رسید، روزهای جمعه می‌رفتم به خانه آن‌ها. بر بام می‌برآمدیم و کاغذپران‌بازی می‌یم. آسمان آبی یا ابرآلود، پراز کاغذپران‌های زیبا و رنگارنگ می‌شد. من تارهای خوبی پیدا می‌کردم و برای امیر و خسرو می‌بردم. آن‌ها خودشان کاغذپران می‌ساختند. کاغذپران‌های بسیار قشنگ می‌ساختند. شیرین هم، در ساختن کاغذپران‌ها، آن دورا کمک می‌کرد. شیرین طراح زبردستی بود. در نتیجه، کاغذپران‌های ما، در سراسر کوچه، بی‌همتا می‌بودند. نان چاشت را - همان‌گونه که کاغذپران‌ها را تماشا می‌کردیم - در آفتاب خوش‌آیند بام می‌خوردیم.

روزهایی که برف می‌بارید، برف بام‌ها را پاک می‌کردیم. برف‌پاکی که تمام می‌شد، می‌رفتیم و زیر صندلی می‌نشستیم. باریدن برف را از پشت شیشه‌ها تماشا می‌کردیم و از زبابه گپ می‌زدیم. دل‌های ما برای او بسیار تنگ شده بود.

شب‌ها که بر بسترم دراز می‌کشیدم، آن زنجیرگردن طلا را می‌بوسیدم و با تلخ‌کامی در دلم می‌گفتم: "رَبَابَه... رَبَابَه... رَبَابَه، تو چرا این کار را کردی؟ چرا مرا تنها ماندی؟"

زمستان سپری شد و بهار رسید و باران‌های بهاری به باریدن آغاز کردند. سبزه‌ها سر از خاک بیرون کشیدند. درخت‌ها شگوفه آوردند و پرستوها به شهر بازگشتند. و بعد، هوا رو به گرم شدن گذاشت. تابستان در راه بود.

یک روز سه‌شنبه - که به زیارت تمیم/انصار رفته بودم - هنگام برگشت، خواستم که - مثل روزهای دیگر - سر خاک مادر رَبَابَه هم بروم و خاطره افسانه‌گون آن شب آخر را، یک‌بار دیگر زنده سازم و باز هم در آن شب افسانه‌یی سیرکنم.

نزدیک آن گورستان که رسیدم، لرزیدم. دهنم خشکید و دلم سخت تپیدن گرفت. در کنار قبر مادر رَبَابَه، دختری را دیدم که نشسته است و چادر سپیدی بر سر دارد. دختر سرش را به سوی سنگ قبر خم کرده بود - انگار می‌خواست در گوش کسی که زیر آن سنگ آرمیده بود، چیزی بگوید. روی او دیده نمی‌شد؛ اما من یقین داشتم که او رَبَابَه است. آه، رَبَابَه... رَبَابَه، پس تو برگشته‌ای؟ بی‌خبر رفتی و بی‌خبر باز آمدی! حالا به تو چی بگویم؟ به تو چی بگویم؟

آهسته‌آهسته نزدیک او رفتم. هیچ حرکتی نکرد. کنارش زانو زدم. بی‌آن که به‌سویم ببیند، با آواز گرفته‌یی، گفت: "برادرکم، آمدی؟" گفتم: "رَبَابَه، سلام!"

آرام به‌سویم نگریست. چادر سپیدش کمی پس رفت. به‌سختی تکان خوردم. یک‌باره، درد و غصه و حیرت در دلم چنگ زدند. و من نالیدم: "خدایا، رَبَابَه... ترا چی شده؟"

از موهای سیاه رَبَابَه دیگر نشانی نبود. همه خاکستری شده بودند.

باز هم، تقریباً با خشم، گفتم: "تو چی کردی، ربابه... تو چی کردی؟" لب‌خند دردناکی بر لب‌هایش دوید و آرام و غم‌زده گفت: "موهای سیاهم را از دست دادم!"

از بازویم گرفت. سرش را بر شانه‌ام گذاشت و زمزمه کرد: "برادرکم، تو چه شیرین هستی!"

آن بوی خوش، هنوز هم از موهای خاکستری‌اش شنیده می‌شد. بر موهایش دست کشیدم. مثل ابریشم خاکستری، نرم و ملایم بودند. پرسیدم: "چی وقت آمدی؟"

پاسخ داد: "همین امروز... چاشت بود که به خانه رسیدم."

گفتم: "در هندوستان چی کردی؟"

گفت: "رفتم به لکنهو و همه‌جا را گشتم که کاخ آن مهاراجه را پیدا کنم. همه‌جا رفتم و از همه‌کس پرسیدم. آخر مرا به جایی رهنمایی کردند که کاخ مهاراجه آن‌جا بود."

پرسیدم: "پس کاخ را دیدی؟"

سرش را تکان داد و با تلخی گفت: "نی، دیگر از آن کاخ نشانی نیست. بر جای آن کارخانه ساخته‌اند. همه‌جا کارخانه ساخته‌اند و از دودروهای بلند این کارخانه‌ها، همیشه دود می‌برآید - یک دود سیاه و بدبوی. به من گفتند که روزگاری، در آن‌جا، کاخ زیبا و باشکوه یک مهاراجه بود. گفتند که این کاخ، یک‌روز آتش گرفت و همه‌چیز آن سوخت و خاکستر شد. خود مهاراجه هم در درون آن کاخ سوخت و ناپدید گشت."

پرسیدم: "تو فهمیدی که سرانجام بر سر گلنار چی آمد؟... پس از سوختن آن کاخ او به کجا رفت؟"

جواب داد: "پیر مردی گفت که پس از سوختن کاخ، گلنار همراه با

پندت نیمن داس، به حیدرآباد رفته بود. همین و بس!"

دیدم که ربابه می‌گرید. های‌های می‌گریست. برای این‌که آرامش ساخته باشم، گفتم: "ربابه، دیگر زمان مهاراجه‌ها بسپری شده است. دیگر به مهاراجه‌ها نیازی نیست. حالا دیگر هندوستان صنعتی می‌شود..."

ناگهان، ربابه سرش را بلند کرد. راست به چشم‌های من نگریست و با لحن قاطع و محکمی پرسید: "چرا... چرا؟"
 چرا؟ این چرای او برای من سردرگم‌کننده و هول‌ناک بود. آری، چرا؟
 این چرای او را چی کسی می‌توانست پاسخ بدهد: روسو؟ هگل؟ مارکس؟
 گاندی؟ چی کسی، چی کسی این پرسش دشوار و دل‌آزار ربابه را پاسخ
 می‌توانست داد؟

گفتم: "آخر جهان تغییر می‌کند. کهنه‌ها می‌روند و نوها می‌آیند و
 جای کهنه‌ها را می‌گیرند."

و او، باز هم، با همان آواز قاطع و محکم پرسید: "چرا... آخر چرا؟"
 خاموش ماندم. چند لحظه‌ی هر دو خاموش ماندیم. و بعد، او گفت:
 "طلبه‌نوازان بسیاری را دیدم. همه استادان بزرگ بودند؛ اما آن پندت نیمن
 داس دیگر وجود ندارد. دیگر از او هیچ اثری هم نیست!..." آوازش رنگ و
 نوای تلخی داشت.

باز هم های‌های گریه کرد. گریه کرد و گریه کرد. به‌خاطر نابودی و
 انقراض پندت نیمن داس‌ها می‌گریست. گریه‌کنان گفت: "همه‌چیز،
 همه‌چیز، رو به خرابی دارد. این دنیا هرروز خراب‌تر می‌شود؛ بدتر
 می‌شود..."

بازویم را به‌سختی فشرد و با تلخ‌کامی و خشم نالید: "آخر چرا؟ چرا
 این‌طور هست؟"

به این پرسش او چی پاسخی می‌توانستم داد؟ شاید این پرسش او،
 پرسش بشریت بوده باشد. به این پرسش بشریت چی پاسخی داشتم؟ آیا
 پندت نیمن داس، برای ربابه، نمودگار و نماد معنویت نبود؟ اگر این‌گونه
 بود، بایستی همهٔ حکیمان جهان گرد آیند و بدین پرسش او پاسخی
 بدهند. من که جوابی نداشتم.

آهسته گفتم: "نمی‌دانم، ربابه... نمی‌دانم!"
 اشک‌هایش را پاک کرد. به چشم‌هایم نگریست. محبت معصومانه‌ی در
 دیده‌گانش موج می‌زد. بعد، سرش را به سینه‌ام فشرد و آهسته گفت:

"برادرک شیرینم... برادرک شیرینم... تو چه دوست‌داشتنی هستی!"
رفتیم به‌سوی خانه. مثل گذشته‌ها، محکم و استوار راه نمی‌رفت.
آهسته آهسته گام برمی‌داشت. کم‌زور و ناتوان شده بود. و حتی یک‌بار
متوجه شدم که دست‌هایش می‌لرزند.

شیرین و خسرو و امیر، ما را با شادمانی استقبال کردند. امیر و خسرو
می‌خواستند بنوازند و بخوانند؛ اما، ربابه گفت: "نی، حالی وقتش نیست...
حالی وقتش نیست!"

آن شب، در تمام مدتی که آن‌جا بودم، ربابه به من چشم دوخته
بود و خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. با دیده‌گان بی‌حال و کرختی، مرا
می‌نگریست. در این چشم‌ها، چیز روشنی خوانده نمی‌شد. در
چشم‌های او، نه خشمی بود و نه آرامشی؛ نه گله‌یی بود و نه شکایتی؛
نه نشاطی بود و نه امیدی. هیچ‌چیز نبود. از آن دسته‌های گل
رنگارنگ هم خبری نبود. آن گل‌های زرد و سرخ و آبی و بنفش و
سپید و کبود موج نمی‌زدند. انگار آن گل‌ها پژمرده و پرپر شده بودند.
چشم‌هایش، مثل دوتا مرداب ساکت و خاموش بودند که تصویرها را
می‌بلعیدند و فرو می‌بردند و سطح‌های آرام آن‌ها نمی‌جنبیدند.
تنها یک‌بار، آهسته و نجوامانند، گفت: "نمی‌دانم که آن وقت‌ها نام تو
چی بود!"

پرسیدم: "کدام وقت‌ها؟"
کرخت و بی‌حال گفت: "آن وقت‌ها که من و تو، خواهر و برادر
بودیم!"
و یک لحظه بعد، زمزمه کرد: "نام من که گلنار بود... ها، حتماً
گلنار بود!"

و من، از زیادت چیزی - شاید هم از زیادت خشم و غصه - می‌خواستم
گریه کنم. می‌خواستم که های‌های گریه کنم.

پس از آن روز، ربابه خیلی کم از من می‌خواست که به خانه‌شان بروم. و پسان‌ترها، هیچ نمی‌خواست که این کار را بکنم. و من نمی‌دانستم که چرا این‌گونه شده است.

وعده‌گاه‌مان، مثل آغازین روزهای آشنایی، همان نزدیک آرام‌گاه/امیر بخارا می‌بود. من آن‌جا منتظر می‌ایستادم. ربابه می‌آمد و مانند گذشته‌ها، زیارتی می‌کردیم. بعد، می‌رفتیم به پنجه‌شاه یا چشمه‌خضر یا سه‌اوغور. اما، ربابه دیگر آن ربابه گذشته‌ها نبود. بسیار کم‌گپ می‌زد. آن شور و نشاط گذشته‌ها، در او دیده نمی‌شد. چشم‌هایش نمی‌خندیدند. خال سبزرنگ پیشانی‌اش هم نمی‌خندید.

یک‌روز، در پنجه‌شاه، که بر تخته‌سنگی نشسته بودیم، به او گفتم: "ربابه، می‌خواهم چیزی ازت بپرسم."

به‌سویم دید و گفت: "برادرکم، بپرس... بپرس."

گفتم: "ترا چی شده؟ تو دیگر آن ربابه گذشته‌ها نیستی؟"

آرام آرام گفت: "برادرک شیرینم... ربابه تو دیگر وجود ندارد. ربابه مُرد و خاک شد. من گلنار هستم... گفتم که من گلنار هستم!"

بعد، خنده‌عصبی کوتاهی به او دست داد و در میان این خنده‌عصبی گفت: "من یک کنچنی هستم... هه‌هه‌هه... یک کنچنی! مگر آن مرد مست نگفت که یک کنچنی هستم؟"

با کمی خشم و آزرده‌گی گفتم: "تو هنوز آن شب و آن مردِ مست را فراموش نکرده‌ای؟"

نگاه‌هایش به بلندی‌های کوه دویدند. آهسته و نجواکنان گفت: "بعضی چیزها فراموش نمی‌شوند، برادرکم... به تو که گفته‌ام... بعضی چیزها هیچ‌وقت فراموش نمی‌شوند!"

سوی من دید و با ذوق‌زده‌گی بسیار خفیفی گفت: "کاش که کسی پیدا شود و این قصه ما را بنویسد!" بعد، از بازویم گرفت و گفت: "تو... تو خودت بنویس. تو می‌توانی بنویسی... نمی‌توانی؟ ها، حتماً می‌توانی... حتماً می‌توانی!"

گفتم: "کوشش می‌کنم که یک روز این قصه را بنویسم."
شانه ام را بوسید. سرش را بر شانه‌ام گذاشت و تکرار کرد: "بنویس...
حتماً یک روز این قصه را بنویس! همه چیز را بنویس. قصه گلنارت را
بنویس!"

هوا شکست و رو به سرد شدن گذاشت. برگ‌های درخت‌ها زرد شدند
و بعد، همه بر زمین ریختند. روزها کوتاه‌تر شدند. شب‌ها رو به دراز شدن
گذاشتند و تاریکی زیاد گرفت. آن وقت، آزمون‌های پایان‌سال ما، فرا
رسیدند.

یک‌روز به ربابه گفتم: "تا پایان آزمون‌ها، شاید نتوانم ترا ببینم."
پرسید: "آزمون‌هایت چند روز به درازا می‌کشند؟"
گفتم: "سه هفته یا یک‌ماه."
آرام و غم‌گنانه گفت: "خوب، خدا به همراهت... خدا به همراهت!"
سویم دید و آهسته‌تر زمزمه کرد: "برادرکم... برادرک شیرینم!"

همان روزی که آزمون‌ها به پایان رسیدند، به سراغ ربابه رفتیم. در که
زدم، پیرمردی در را باز کرد. ندانستم که او کی است. گفتم: "ربابه خانه
هست؟"

پیرمرد گفت: "آن‌ها از این جا رفته‌اند. این خانه را ما خریده‌ایم!"
دهنم خشک شد. برای یک لحظه هیچ نمی‌فهمیدم که چی بگویم.
پیرمرد خیره‌خیره به من می‌نگریست. سرانجام پرسیدم: "شما می‌فهمید
که کجا رفته‌اند؟"

گفت: "رفته‌اند به هندوستان."
گفتم: "هندوستان؟"

گفت: "ها، رفته‌اند به هندوستان."

گفتم: "همه‌شان؟"

پیرمرد گفت: "ها، همه‌شان!"

چشم‌هایم تیره و تار شدند. پاهایم سستی کردند. به پیرمرد

گفتم: "خوب، ببخشید!" و از در دور شدم.

در، پشت سرم بسته شد. رو به‌روی در، بر زمین نشستیم و به دیوار

تکیه دادم. به آن پنجره‌یی چشم دوختم که بار نخست ربابه را در

چارچوب آن پنجره دیده بودم. پنجره بسته بود. مثل یک آدم بی‌پروا و

بی‌اعتنا و عبوس به‌نظر می‌رسید.

به دور و برم نظر انداختم. همه‌چیز را سرد و غم‌انگیز یافتم. دیوارهای

بلند و پایه‌های برق، خاموش و بی‌حرکت، ایستاده بودند - انگار از

تلخی‌های زنده‌گی و روزگار می‌نالیدند. به یاد آن توله‌سگ سیاه افتادم که

مدت‌ها می‌شد از او خبری نبود. آرزو کردم که کاش می‌بود و می‌آمد و

کنارم می‌نشست. چشم‌های معصوم و مهربان آن سگ، آدمی را کمی آرامش

می‌بخشیدند. آواز سازی، از جایی، شنیده می‌شد. آسمان گرفته و ابری بود.

و دیدم که نخستین دانه‌های برف سال پایین آمدند.

آهسته گفتم: "ربابه، باز هم این چی کار بود که تو کردی؟"

خشمی در دلم جوشید. برخاستم. شالم را به دورم پیچیدم و به‌سوی

خانه رفتم. دیگر شب شده بود. در این حال، در دلم گشت: "این شب دراز

زمستانی را چی‌گونه سحر کنم؟"

و احساس کردم که زنده‌گی جز یک غصه بزرگ و تمام ناشدنی، چیز

دیگری نیست. غصه تلخ زنده‌گی را احساس می‌کردم. چه جان‌کاه و

دردناک بود!

آن زمستان گذشت. سال‌های دیگر هم آمدند و رفتند. دیگر از ربابه

خبری نشد. هیچ نمی‌دانستم که چرا، مرا و این شهر را، گذاشت و رفت. باز

هم، سال‌های دیگری آمدند و رفتند. و زریابه برای من به خاطره‌ی، به رؤیایی، مبدل شد - خاطره و رؤیایی که در خواب و بیداری با من بودند. شیرین، شیرین... خسرو... امیر... همه‌شان رفتند - انگار یخ بودند و آب شدند؛ برگ‌هایی بودند که باد بردشان. چه خوش و زیبا درخشیدند - مثل یک رنگین‌کمان. و مثل یک رنگین‌کمان، زود ناپدید شدند. در آسمان زنده‌گی من، دیگر رنگین‌کمانی را نمی‌شد سراغ کرد. این آسمان، تیره و ابری بود. اصلاً زنده‌گی من شب بود. یک شب دراز و سیاه که سحری به دنبال نداشت. زریابه، شیرین، خسرو، امیر... شما کجا رفتید؟ شرم‌باد بر شما! چرا مرا تنها رها کردید؟ شرم‌باد بر شما که بی‌خبر و پنهانی، مرا ترک گفتید! مرا، در این شب سیاه و پایان‌ناپذیر، ترک گفتید.

و حالا، پس از سی و پنج سال، ربابه برگشته است. بدون شیرین، بدون خسرو، بدون امیر برگشته است. تنها برگشته است. آن هم در این سرزمین بیگانه، در این غربت سرای، به سراغ من آمده است. و چه خاموش و بی صدا آمده است. آن جا، کنار بسترم، روی زمین نشسته است. سرش را بر ساعدش گذاشته است. آرام آرام نفس می کشد. شاید خوابیده است.

شب است. باز هم شب است. باران می بارد. شیشه های پنجره، اشک آلود و گریان هستند. انگشت هایم خسته شده اند. دیگر نمی توانم بنویسم. اصلاً چند شبانه روز می شود که نوشته ام و هی نوشته ام؟ "ربابه، ربابه... چند شبانه روز می شود که من می نویسم؟"

ربابه چشم هایش را باز کرد. غم و غصه و یأس و ناتوانی در چشم هایش موج می زدند. آهسته، مثل آن که پوزش بخواهد، گفت: "نمی دانم... نمی دانم. من خواب بودم!"

ورق های سیاه شده را نشانش دادم: "این هم آن قصه یی که تو می خواستی بنویسم. نوشتم. و حالی دیگر خسته شده ام. نمی دانم چند ساعت، چند شبانه روز است که نوشته ام. تو خواب بودی. شاید من هم مدتی خوابیده باشم. نمی فهمم. اما، حالا دیگر بیخی خسته شده ام. می بینی که من دیگر پیر شده ام. ببین، این موهای سرم را ببین... از آن موهای سیاه که تو آن قدر دوست شان داشتی، دیگر اثری نیست... نمی دانم آن موهای سیاه من کجا رفتند! ربابه، آن موهای سیاه من کجا رفتند... بگو، کجا رفتند؟"

به سویم نگریست. با حسرت و تلخی سرش را تکان داد. نزدیک تر آمد و بر موهای سپیدم دست کشید. گریه بی صدایی تکانش می داد.

موهایم را بوسید و بوسید و بوسید. در همین حال گفت: "به یادت هست که یک‌بار این موها را چی قدر کوتاه کرده بودی؟" و خندید. خندید و خندید. و پرسید: "چند سال پیش بود؟"

گفتم: "سی... سی و چند سال پیش بود!"

گفت: "ها... سی، سی و چند... سی، سی و چند سال!"

و باز هم گریه تکانش داد. هق‌هق‌هق گریست. گریست و گریست و

گریست. و بعد، گفت: "چرا... آخر چرا؟"

چشم‌هایش اشک‌آگین بودند. به دو شیشه پنجره‌یی می‌ماندند در

یک‌روز مه‌آلود و بارانی. لب‌هایش لرزیدند و لرزیدند. شاید، می‌خواست

چیزی بگوید؛ اما دیگر چیزی نگفت.

ورق‌ها را گرفت و به چشم‌هایش نزدیک کرد. انگار می‌خواست در

لابه‌لای آن واژه‌های سیاه، چیزی را پیدا کند - چیزی را که گم کرده بود.

سپس، سرش را بلند کرد و پرسید: "همه‌چیز را نوشتی؟"

گفتم: "ها، همه‌چیز را نوشتم."

باز پرسید: "آن قصه‌گلنار را هم نوشتی؟"

پاسخ دادم: "ها، همه‌چیز را نوشتم... همه‌چیز را. آن قصه‌گلنار را هم

نوشتم."

و بعد، پرسیدم: "اما تو چرا ناگهان مرا رها کردی و رفتی؟"

آن خشم فروخفته از اعماق دلم زبانه کشید: "من بارها ترا، شیرین

را، خسرو را، امیر را نفرین کرده‌ام و دشنام داده‌ام. حالا هم می‌گویم که

شرم‌باد بر شما که پنهانی و بی‌خبر، مرا رها کردید و رفتید!"

آواز خسته‌ریابه را شنیدم: "برادرکم، آخر ما مجبور بودیم!"

گفتم: "مجبور... چرا مجبور؟"

همان‌گونه، خسته و غم‌زده، پاسخ داد: "وقتی از هندوستان برگشتم،

دیگر به محافل و عروسی‌ها نرفتم. دلم شکسته بود. موهایم را که دیدی؛

همه یک‌سره خاکستری شده بودند. تو که همه‌چیز را دیدی. اصلاً من دیگر

مُرده بودم."

لختی خاموش ماند و بعد ادامه داد: "با این همه، ما به پول نیاز داشتیم. این پول از کجا می‌شد؟/میر و خسرو که مکتب نخوانده بودند. کاری را هم بلد نبودند. آنان هنوز خردسال بودند. نخست، شروع کردیم به فروختن مال‌های خانه. یادت هست که ترا دیگر به خانه نمی‌بردم؟ برای این که هر روز، یک چیزی از آن خانه کم می‌شد. نخست آن چینی‌های زیبا و قدیمی را فروختیم. بعد، نوبت قالین‌ها و زیورهای ما رسید. در همین وقت بود که بیماری شیرین شدت گرفت. به تو نگفته بودم که قلب او بیمار است. طبیب‌ها به من گفتند که باید ببرمش به هندوستان. گفتند که اگر ببرمش، او می‌میرد. آخر، بدون شیرین ما چی می‌کردیم؟ پس ناچار شدیم که خانه را بفروشیم و شیرین را ببریم به هندوستان که درمان شود. خود من هم می‌خواستم که یک‌بار بروم به حیدرآباد. شاید اثری از گلنار پیدا کنم."

ربابه خاموش شد. مثل این که می‌خواست نیرویش را جمع کند تا بتواند سخنش را ادامه بدهد. بعد از لحظه‌یی گفت: "ما مجبور بودیم که بی‌خبر برویم، برادرکم! اگر یک‌بار دیگر ترا می‌دیدم، نمی‌توانستم بروم. آن وقت، پول‌ها می‌رفتند و تمام می‌شدند. و شیرین هم... آن وقت، من چی خاکی را بر سر می‌کردم؟"

آذرخشی درخشید - برای لحظه کوتاهی - سیاهی شب را پاره کرد. ربابه، به بیرون، به سیاهی شب نگریست و ادامه داد: "خوب شد که آزمون‌های تو فرا رسیدند. در آن یک‌ماه، ما کارها را روبه‌راه کردیم. همه چیز خودمان را یا فروختیم یا به همسایه‌گان دادیم و رفتیم."

"نمی‌دانی که من چی حالی داشتم. رفتم به زیارت تمیم/انصار. گریه کردم. گریه کردم. و به او سوگند دادم که ترا سلامت نگه دارد. من که مُرده بودم، باز هم مُردم. هر لحظه و هر ساعت که تو به یادم می‌آمدی، می‌مُردم. هزارها بار مُردم. مُردم و باز هم مُردم. نمی‌دانم چندبار مُردم. هیچ نمی‌دانم."

"در دهلی، خانه کوچکی را به کرایه گرفتیم که سه‌تا اتاق داشت. قلب شیرین را جراحی کردند. و او آهسته‌آهسته خوب شد. آن وقت، حیران ماندیم که چی کار کنیم. اگر به کابل برمی‌گشتیم، در آسمان

ستاره و بر زمین بستری نداشتیم. پول‌های مان همه مصرف شده بودند.

"آن خویشاوند ما در دهلی، خیاط‌خانه‌یی داشت. من و شیرین در آن خیاط‌خانه کار می‌کردیم. و یک استاد هم پذیرفته بود که به /میر و خسرو درس موسیقی بدهد.

"من، در تمام آن سال‌ها، دست‌مال‌گردنی را که تو از بامیان آورده بودی، با خود داشتم. در آن گرمای هندوستان، آن دست‌مال را از خود دور نمی‌کردم. شب‌ها بر آن دست می‌کشیدم و خیال می‌کردم که بر موهای تو دست می‌کشم. شیرین هم آن دست‌مال‌گردن را دوست داشت. /میر و خسرو هم دوست داشتند. ما حتّاً با آن دست‌مال‌گردن گپ می‌زدیم و فکر می‌کردیم که تو با ما هستی. می‌بینی که همین حالی هم، این دست‌مال‌گردن را با خود دارم. حالی دیگر خیلی کهنه و فرسوده شده است؛ ولی برای من بسیار عزیز است."

و من تازه متوجه شدم که ربابه آن دست‌مال‌گردن را - که روزگاری ظریف و زیبا و مثل برف سپید بود و اکنون فرسوده و نخ‌نما و خاکستری‌رنگ شده بود - دور گردنش پیچیده است.

پرسیدم: "خوب، بعد چی شد؟"

گفت: "/میر و خسرو خوب پیش‌رفت می‌کردند. استادشان از هر دو با ستایش سخن می‌گفت. /میر بسیاری از راگ‌ها را می‌توانست بخواند و خسرو او را با طبله همراهی می‌کرد. وه که /میر چه آوازی پیدا کرده بود و خسرو چه طبله‌یی می‌زد!"

پرسیدم: "تو حیدرآباد هم رفتی؟ از گلنار نشانی یافتی؟"

آهی کشید و گفت: "ها، رفتم. یک شهر بزرگ و بی‌سر و پا بود. کسی گلنار را نمی‌شناخت. هیچ‌کس او را نمی‌شناخت؛ اما، من باز هم جست‌وجو کردم و جست‌وجو کردم. سرانجام، پیرزنی را یافتم که در جوانی رقاصه بود. او گفت که مادرِ مادرِ مادرش، از رقاصه‌یی به نام گلنار یاد می‌کرد. این پیرزن گفت که استاد طبله نوازی - که یقیناً همان پندت نیمن داس بود - گلنار را

در همه جا همراهی می کرد. این استاد طبله نواز به همه گفته بود که گلنار نظر کرده و عزیز کرشنا است و می تواند هر چیزی را و هر کسی را در آتش بسوزاند. این رقاصه پیر گفت که یک شب - که گلنار می رقصید - خودش آتش گرفته بود. او به خودش آتش زده بود. این پیرزن گفت که گلنار هم چنان که می سوخت، لحظات درازی رقصیده بود. مردم دیده بودند که یک موجود شعله ور می رقصد. اصلاً یک شعله بزرگ می رقصید. پس از مرگ گلنار، پندت نیمن داس دیوانه شد و در ریگزارهای راجستان ناپدید گشت."

ربابه با دیده گان غم زده و کم فروغش سویم دید: "همه اش همین بود. گلنار زنده گی کرده بود تا خودش را بسوزاند. برای این به جهان آمده بود که در آتش بسوزد. در همان سال های کودکی، در زیر همان درخت کهن سال، او تمرین سوختن را می کرد... بعضی از آدمیان همین طور هستند."

پرسیدم: "بعد چی شد؟"

ربابه با نوعی عجز و ناتوانی گفت: "چند سال گذشت. شیرین بیخی خوب شده بود. ما کمی پول ذخیره کرده بودیم. آن خویشاوند ما، بسیار به ما کمک کرد."

"و یک روز، شیرین گفت که به تر است به کابل برگردیم. این برگشتن به کابل، آرزوی من بود؛ آرزوی خسرو بود؛ آرزوی امیر بود. ما برگشتیم به کابل. دیگر به گذر خرابات نرفتیم. در جای دیگری، خانه کوچکی را به کرایه گرفتیم. من و شیرین در خانه خیاطی می کردیم. دیگر نخواستم ترا پیدا کنم. نمی خواستم که تو ما را در آن حال ببینی. حتا دیگر به زیارت هم نرفتم."

"در همین زمان بود که انقلاب ثور صورت گرفت. به زودی بگیر و ببندها را شروع کردند. و یک روز، امیر را از کوچه گرفتند و بردند. نفهمیدیم که کجا بردند. به هر در که زدیم، سودی نداشت. امیر رفت که رفت. رفت با آن آوازش و با آن همه هنرش."

"من باز هم مردم و باز هم مردم، شیرین چه گریه ها و ناله هایی که

نکرد!" آهی کشید و با لحن ناله ماندی ادامه داد: "در هندوستان که بودیم، شیرین هم دو بار به کشمیر رفت تا درباره آن گیاهی که یک‌شب قصه‌اش را کرده بود، پرس‌وپالی بکند. می‌گفت که اگر این گیاه را پیدا کند، دست به آن قمار خطرناک خواهد زد. یعنی اراده خواهد کرد که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند."

"بار دوم که از کشمیر برگشت، هیچ سخنی نگفت. هرچیزی که از او می‌پرسیدیم، پاسخی نمی‌داد. مثل این بود که گنگ و لال شده باشد. ما سخت ترسیده بودیم. نزدیک بود که زهره من بترکد."

"پس از یک هفته، روزی - هنگامی که آفتاب می‌خواست غروب کند - شیرین ناگهان به گریه درآمد. گریست و گریست و گریست. سر مرا به سینه‌اش می‌فشرد و می‌گریست."

"پس از آن که بسیار گریه کرد، اندک آرام شد و آهسته‌آهسته گفت:

- ربابه، همه چیزهای خوب این دنیای ما از میان رفته‌اند. از چیزهای خوب، دیگر اثری بر جای نمانده... هیچ چیزی نمانده است!"
"و من متوجه شدم که در این یک هفته، شیرین به اندازه ده سال پیر شده است."

"آن وقت، زیورهایی را که برایم مانده بودند و یادگارهای مادرم بودند، فروختم و خرج شیرین کردم تا حالش بهتر شود. این کار، نتیجه خوبی داد. حال شیرین روزبه‌روز بهتر می‌شد."

هنگامی که /امیر ناپدید شد، شیرین باور نمی‌کرد که او برای همیشه رفته است. شب‌ها، بستر خواب /امیر را هموار می‌کرد. کنار بستر می‌نشست و می‌گفت که شاید امشب /امیر بیاید. روزها، پشت درِ کوچه، روی زمین می‌نشست و می‌گفت:

- /امیر می‌آید... /امیر حتماً می‌آید!

"و اما /امیر نمی‌آید."

"یک شب که باران می بارید، بیدار شدم. شب از نیمه گذشته بود. دیدم که شیرین در جایش نیست. کنار بستر/میر هم نبود. با عجله به حویلی رفتم. دیدم که شیرین چادر سپیدش را دور سرش پیچیده است. به دیوار تکیه داده بود و با چشم‌های باز، دروازهٔ کوچه را می‌نگریست. باران شست‌وشویش می‌داد. او مُرده بود. چشم به راه/میر مُرده بود. من و خسرو دیگر تنها و دیوانه شدیم. و چند روز بعد، قاش را هم گرفتند و بردند. او هم ناپدید شد.

"من و خسرو بیخی تنها ماندیم. و هنگامی که یک پادشاه‌گردشی دیگر شد و زندانیان همه رها شدند،/میر باز هم نیامد. آن وقت ما مطمئن شدیم که/میر دیگر در این جهان نیست. و ناگهان، ترس کشنده‌یی مرا فرا گرفت. می‌ترسیدم که مبادا خسرو را هم بگیرند. می‌ترسیدم که خسرو هم یک‌روز بیرون برود و دیگر برنگردد. از همین رو، من و خسرو فرار کردیم و به پیشاور رفتیم.

"چه کارهایی نبود که در آن جا نکردیم. خسرو حتّاً خشت‌مالی هم کرد. کسی خسرو را نمی‌شناخت. هنرش را هم کسی نمی‌شناخت و خودش هم نمی‌خواست که کسی بشناسدش و او شب‌ها، طبله‌هایش را می‌گرفت و برای من می‌نواخت. آه، خدایا... چه نواختنی بود! چه دست و پنجه‌یی داشت. قیامت می‌کرد. می‌گفتم که برود و در یک جایی، پیش کسی، این هنرش را نشان بدهد؛ ولی قبول نمی‌کرد و تنها برای من می‌نواخت. گاهی دلم می‌شد که با طبلهٔ او برقصم؛ اما پاها و کمرم یاری نمی‌کردند. ضعیف و ناتوان شده بودم.

"یک شب خسرو طبله می‌نواخت. در اوج نواختن بود و کاملاً بی‌خود شده بود. من خیره‌خیره و حیران او را می‌نگریستم. در همین حال، یک‌بار دیدم که سیاهی موهایش آرام‌آرام ناپدید شد و موهای سرش به رنگ نقره درآمدند. از غصه و حیرت می‌خواستم فریاد بکشم؛ ناله سر دهم و دنیا را پر از شیون سازم؛ اما هیچ کاری نکردم. تنها، هنگامی که خسرو خوابید، یگانه آینه‌یی را که بر دیوار داشتیم، برداشتم تا خسرو خودش را در آینه

نبیند. اما، صبح که خسرو بیدار شد، مرا صدا زد و گفت:

- خواهر، موهایم را ببین!

"گفتم:

- موهایت را چی شده؟

"گفت:

- دیشب دست زمانه موهایم را نقره‌یی ساخت!

"بعد، سرش را در بالشت فرو بُرد و بی‌صدا گریست.

"یک‌ساعت بعد، آمد و گفت:

- خواهر، دیگر بس است. برویم پیش مادرم. برویم پیش شیرین. از

کجا معلوم که یک روز /میر پیدا نشود... این روزها، همه برمی‌گردند به

کابل!

"من هم منتظر همین سخن بودم. و ما برگشتیم به کابل.

"آن روزها، مجاهدین آمده بودند. در شهر جنگ بود و آتش و دود. مردم

ما را ملامت می‌کردند که همه می‌خواهند از این شهر فرار کنند و ما از

شهری آرام و پر از امنیت، آمده‌ایم به این شهر جنگ و خون و آتش.

"ما، دور از شهر، سراچه‌یی را به کرایه گرفتیم که تنها دو اتاق کوچک

داشت. پس از چند روز، مالک این سراچه به پیشاور فرار کرد و حویلی کلان

خودش را برای ما گذاشت.

"من شروع کردم که در حویلی چیزهایی کشت کنم. من که هیچ‌وقت

چیزی نکاشته بودم، در آغاز نمی‌دانستم که چی‌گونه این کار را بکنم؛ اما زنان

همسایه همه‌چیز را یادم دادند. و من، بسیار چیزها کاشتم. پیاز، گشنیز،

گندنه، نعناع، مرچ... همه‌چیز. چی‌قدر عجیب و خوش‌آیند بود که می‌دیدم

دانه کوچکی از زیر خاک سر می‌کشد سبز می‌گردد و بزرگ و خوردنی

می‌شود.

"خسرو هم در نزدیکی خانه دکانکی گرفته بود و هر چیز می‌فروخت:

توت و کشمش، تار و سوزن، و حتا جوراب و آئینه، همه‌چیز. پیاز و مرچ و

گشنیز و نعناع مرا هم می‌برد و می‌فروخت.

"شبها هم از چاه آب می کشید و کُرت‌های مرا آب می داد. پس از نان شب، می نشست و برای من طبله می زد. مثل این که زبانش می رفت و در انگشت‌هایش جای می گرفت. و او با انگشت‌هایش، غم‌ها و غصه‌هایش را قصه می کرد.

"یک‌بار، ملای مسجد کسی را فرستاد و اخطار داد که دیگر طبله نزنند. پس از آن، شبها پنجره‌ها را محکم می بستیم. با لحاف‌ها پنجره‌ها را می پوشانیدیم و خسرو طبله می زد.

"اما، هنگامی که طالبان آمدند، دیگر کار او زار شد. طبله‌هایش را زیر بوته‌های خشک و هیزم‌ها پنهان کردیم. با این هم، او شبها آن‌ها را بیرون می آورد؛ گرد و خاک‌شان را می زدود؛ بر سر و روی‌شان دست می کشید و پرده‌های آن‌ها را می بوسید. و من، خوب می فهمیدم که او چی حالی دارد و چی می کشد. طفلک خسرو، مثل آدمی بود که از گپ زدن منع شده باشد. اما، دل او پُر از غصه بود و او نمی توانست خاموش بماند.

"و یک چاشت روز جمعه بود. من در آش‌پزخانه بودم و خسرو در حویلی بود. ناگهان شنیدم که آواز طبله بلند شد. آه، خدایا! به حویلی دویدم. دیدم خسرو زیر یگانه‌درخت سیبی که در حویلی بود، نشسته است و طبله می زند. در حالی که از ترس و وحشت نفسم بند می شد، گفتم:

- چی می کنی خسرو... تو چی می کنی؟

"خسرو دیوانه شده بود. سرش را با شدت تکان می داد. موهای نقره‌گونش پریشان شده بودند. انگشت‌هایش روی پرده‌های طبله‌ها می دوییدند و طوفانی برپا می کردند. خسرو خشم‌گین بود و خشم خودش را روی پرده‌های طبله‌ها می ریخت و نقش می کرد. من محو انگشت‌های او و آوازهایی که از پرده‌های طبله‌ها برمی خاستند، شده بودم. در دلم غوغایی برپا شده بود. سخت دلم می خواست که برقصم. ذره ذره تنم می خواستند که برقصم؛ اما نمی توانستم. هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم. یخزده و منجمد شده بودم.

"نمی دانم چی مدتی همین‌گونه ماندم. و اما، یک‌بار دیدم که چند تا از طالبان، خودشان را از سر دیوارها پایین انداختند. پنج نفر بودند.

"یکی شان سر خسرو صدا زد:

- چی می کنی، کافرا!

"من گنگ شده بودم. نفسم بند شده بود. قلبم می خواست بترکد و از سینه برون افتد. خسرو هم چنان بی خود بود و دیوانه وار می نواخت. می خواست آخرین قصه هایش را بگوید و غصه های بسیاری را که از ماه ها در دلش مانده بودند، بیرون ریزد.

"طالبان نزدیک شدند و تفنگ های شان را به سوی او نشانه رفتند. من بی حال و بی هوش شده بودم. هیچ حرکت کرده نمی توانستم. و در همین وقت، خسرو، با تمام قدرتش، آوازی کشید که من چنین آوازی را هرگز از او نشنیده بودم. او بیتی را خواند که مادرم می گفت پدرم آن را بسیار دوست داشت و همواره زمزمه اش می کرد:

"زان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن

تاراج دین تلقین مکن، آن هندوی بی باک را!"

"از این آواز او سنگ آب می شد؛ آتش خاموش می گشت؛ طوفان آرام می گرفت و سیل می ایستاد. اما این آواز، بر آن طالبان تفنگ دار هیچ اثری نکرد و یکی شان با تۀ تفنگش زد به دهن خسرو. و دیگری هم با تۀ تفنگ زد به سرش. خسرو افتاد. طبله ها خاموش شدند. طالبان طبله ها را با لگد زدند و پرده های آن ها را دریدند. بعد، طبله ها را به گلوله بستند و سوراخ سوراخ کردند. حویلی پُر از ترس و آواز گلوله شده بود. به جای بوی نعنای، بوی باروت را می شنیدم.

"بر زمین نشستم و سر خسرو را در بغل گرفتم. از دهن و گوش هایش خون می آمد. و من، برای اولین بار، متوجه شدم که خسرو دیگر بیخی پیر شده است. موهای سر و ریشش دیگر نقره یی نبودند؛ یک سره مانند پنبه سپید شده بودند و بر پیشانی و کناره های چشم هایش، چین های عمیقی دیده می شدند. یک لحظه بعد، موهای سر و ریشش از خون سرخ شدند. یک بار چشم هایش را باز کرد. از چشم هایش، غصه و شکوه می بارید. بریده بریده گفت:

- چرا... چرا نمی گذارند که آدم گپ بزند؟

"سپس افزود:

- اگر آن پندت نیمین داس می بود، او را هم همین طور می زدند!
 "از گپ زدن ماند و نفسش برآمد. خسرو مُرد. خسرو من هم مُرد.
 "طالبان فهمیدند که او مُرده است. و رفتند. از سر دیوارها به درون آمده بودند و از راه در بیرون رفتند. راضی و خوشنود رفتند. کافری را کشته بودند. با غرور و افتخار رفتند.

"من سر خون آلود خسرو را در بغل داشتم. خاموشی و سکوت بود. کسی نبود که سر خون آلود خسرو را به او نشان بدهم. طبله های خسرو، سوراخ سوراخ، میان کرت های گشنیز افتاده بودند. آفتاب چاشت بود و خاموشی و من از تنهایی دیوانه شده بودم؛ زهره ام در حال ترکیدن بود. به سوی آسمان دیدم. آسمان یک سره آبی بود و در پشت آن پرده بزرگ آبی، به نظرم آمد که خدا را می بینم. خدا گریه می کرد. های های گریه می کرد.

"و در همین وقت، دیدم که مادرم و شیرین آمدند. لب خندزان آمدند. با دیدن آن ها، بغض من ترکید و به گریستن شروع کردم. مادرم نزدیکم آمد. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- دخترکم، دخترک تنها و بی نوایم... این جا دیگر نمی شود زنده گی کرد. برویم... از این جا برویم!

"و من با آن ها رفتم. یک لحظه بعد، مُرده بودم. سر خسرو در آغوشم بود. هر دو مُرده بودیم. و در آن دم که می مُردم، به تو فکر می کردم که کجا هستی و چی می کنی و این دست مال گردن هم در گردنم بود."

ریابه خاموش شد. پنداشتم که به خواب رفته است؛ اما به خواب نرفته بود. چشم های بی فروغش را باز کرد و با آوازی که به سختی شنیده می شد و بسیار تلخ و شکوه آلود بود، گفت: "می دانی که حالی دیگر آن خرابات ما هم ویران شده است. در جنگ ها ویران شد. از آن کوچه و آن گذر، دیگر چیزی بر جای نمانده است. خانه ما را که به یاد داری؟ از آن خانه، تنها مقداری خاک و خشت مانده است. خراباتی ها هم دیگر نیستند. همه رفته اند و در چار گوشه دنیا آواره شده اند."

رَبابه باز هم خاموش شد. سرش را هم‌چنان بر ساعدش گذاشته بود. موهای خاکستری‌اش در روشنایی چراغ می‌درخشیدند - مثل رشته‌های نقره‌یی. چشم‌هایش را بسته بود. تصویر کم‌رنگ لب‌خندی را بر لب‌هایش می‌دیدم. غصه‌ها، حسرت‌ها و تلخی‌های زنده‌گی‌اش، در این تصویر نقش شده بودند. دیگر نفس نمی‌کشید. مُرده بود. رَبابه، رَبابه مُرده بود. رَبابه من یک‌بار دیگر مرا ترک گفته بود و تنها رهایم کرده بود. در این غربت‌سرا، در این سرزمین بیگانه، در این شب سیاه و بارانی، تنها رهایم کرده بود. من، باز هم تنها بودم. تنهای تنها.

اتاقم از مرگ انباشته شده بود. مرگ شیرین، مرگ خسرو، مرگ امیر، مرگ رَبابه. اتاقم بوی مرگ می‌داد. در بیرون شب بود و تاریکی و باران شَرَس می‌بارید.

دست سرد رَبابه را بوسیدم و به چشم‌هایم مالیدم. قلبم از غصه و رقت مالا مال شد. دیدم که رَبابه دیگر نخواهد گفت: "مردان که گریه نمی‌کنند!" از همین‌رو، منفجر شدم. گریه‌ام فوران کرد. های‌های گریستم و گریستم. بر موهای خاکستری رَبابه دست کشیدم. مثل ابریشم نقره‌گون بودند. موهایش را بوسیدم. هنوز هم، آن بوی خوش گذشته‌ها را داشتند. به یاد آمد که روزگاری، این موها چه سیاه بودند و وقتی رَبابه می‌چرخید، چی‌گونه در هوا موج می‌زدند. موهای نقره‌یی رَبابه از اشک‌های من تر شدند. در حالی که سرش را به‌سینه‌ام می‌فشردم، برای نخستین‌بار، برای نخستین‌بار، زاری‌کنان نالیدم و بی‌اختیار و فریادگونه گفتم: "خواهرکم، خواهرک شیرینم... تو کجا رفتی؟ تو کجا رفتی و باز هم مرا تنها ماندی؟ خواهرکم، خواهرک شیرینم..."

در بیرون، آذرخشی درخشید. و بعد، باز هم شب بود و شب بود. و من سر رَبابه را به‌سینه‌ام می‌فشردم: "خواهرکم... خواهرک شیرینم..."

پایان ماجرا

عصر روز بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. شاید ماهِ ثور بود. روی پله‌های مرمرین زیارت تمیم/انصار نشسته بودم. آسمان رنگ آبی شفاف داشت. دور و برم، مردم در رفت و آمد بودند. بعضی به درون زیارت می‌رفتند و بعضی از زیارت بیرون می‌آمدند. زایران، زیر پله‌ها، کفش‌های‌شان را می‌کشیدند و پا برهنه از پله‌ها بالا می‌رفتند. انبوهی از کفش‌ها، زیر پله‌ها پراکنده بودند. هرگونه کفشی به چشم می‌خورد: کوچک، بزرگ، نو، کهنه، زنانه، مردانه، سیاه، سفید، خرمایی...

در دل من شادمانی گنگی پیچیده بود. شادمانی ناشناسی بود. درخت‌های ارغوان گل کرده بودند. دامنه‌های کوه، رنگ ارغوانی داشتند. در کناره‌های راه باریکی که به پایین می‌رفت، گدایان - از زن و مرد و کودک - نشسته بودند و از زایران طلب صدقه می‌کردند. کبوتران زیارت، این‌جا و آن‌جا نشسته بودند و غم‌غم می‌کردند. مطمئن بودند که کسی با آنان کاری ندارد. همه‌مُ خوش‌آیندی همه‌جا پیچیده بود. در دوردست‌ها، کسی نمی‌نواخت.

نمی‌دانستم که آن شادمانی گنگ و ناشناخته چی است. می‌خواستم دریابم که این شادمانی از کجا و از چی چیزی مایه می‌گیرد. در همین اندیشه بودم که، ناگهان، دیدم درویشی از سوی چشمه خضر می‌آید. درویش چپن درازی پوشیده بود و تبرزینی بر شانه داشت. موهای سر و ریش او بیخی سیاه بودند. درویش به‌سوی من می‌آمد. چهره‌اش به‌نظرم آشنا بود.

در دلم گفتم: "این درویش را کجا دیده‌ام؟"

به یادم آمد که سال‌ها پیش، یک‌بار او را در خواب دیده بودم. آن خواب، خواب ترس‌ناکی بود. در آن خواب، از چشم‌های این درویش، خون می‌آمد. اما، حالی چشم‌هایش پاکیزه و درخشان بودند. چهره‌اش خندان و خوش‌آیند بود.

درویش نزدیک من آمد. خم شد و آهسته در گوشم گفت: "تو دختر ربابه را جست‌وجو می‌کنی... همین‌طور نیست؟"

به یک‌باره دریافتم که آن نشاط گنگ و ناشناخته چی بود و از کجا بود. شادمانه گفتم: "ها، ها... دختر ربابه را می‌پالم. تو می‌دانی که او کجاست؟"

درویش، ذوق‌زده، گفت: "همین‌جا است. در خرابات زنده‌گی می‌کند. می‌خواهی ترا پیش او ببرم؟"

گفتم: "ولی خرابات که در جنگ‌ها ویران شد. از آن کوچه و از آن گذر هم، دیگر اثری نمانده است!"

درویش، با خوش‌حالی، گفت: "نی، آن رویداد یک خواب بود؛ یک رؤیای هول‌ناک بود؛ فقط یک رؤیا. آن جنگ‌جویان واقعیت نداشتند؛ هیچ چیزی نبودند. خرابات برجای است. همه چیز بر جای خودش است. برخیز که برویم!"

شادمانی در دلم فزونی گرفت. به وجد آمدم. از جایم برخاستم و به درویش گفتم: "برویم... برویم!"

مرد درویش، جلو افتاد و من از دنبالش روان شدم. تبرزین آن

درویش، هم‌چنان برشانه‌اش بود. خرامان خرامان راه می‌رفت و کفش‌های کهنه‌اش گرد و خاک را به هوا می‌کردند.

از میان قبرها می‌گذشتیم. یک‌بار، مرد درویش ایستاد. رویش را گشتاند و پرسید: "می‌دانی، دختر ربابه، گلنار نام دارد؟"

بعد خندید و شادمانه گفت: "کف دست راستش هم مثل کف دست تو است. مثل دست تو یک خط دارد... فقط یک خط!"

و به راه افتاد. از این سخن او هیچ حیرتی به من دست نداد. تنها احساس گرم و خوش‌آیندی در دلم ریخت. درویش باز هم ایستاد و پرسید: "گلنار خواهر تو است... همین‌طور نیست؟"

گفتم: "ها، او خواهر من است."

و پیش از آن‌که به راه افتد، باز هم پرسید: "پس ربابه مادر تو بود، ها؟"

گفتم: "ها، او مادرم بود."

درویش در حالی که پیشاپیش من خرامان خرامان گام برمی‌داشت و تبرزینش بر شانه‌اش بود، گفت: "گلنار از دیدن تو خوش‌حال می‌شود. از دیدن برادرش بسیار خوش‌حال می‌شود."

ذوق و نشاط در دلم دو چندان گشت. در دامنه کوه، ارغوان‌ها موج می‌زدند. از سوی چشمه خضر آواز مستانه‌یی به گوش می‌رسید:

"هو هو هو،

بابه قوی مستان..."

نزدیک گور شاه بخارا رسیده بودیم و می‌رفتیم سوی گذر خرابات. تا کوچه خرابات، دیگر راه زیادی نمانده بود. به زودی می‌رسیدیم. آن آواز مستانه هم‌چنان شنیده می‌شد:

"هو هو هو،

بابه قوی مستان..."

این آواز با صدای نیی که از دوردست‌ها می‌آمد، گد می‌شد و می‌آمیخت. من به دنبال درویش تبرزین بر شانه، گام برمی‌داشتم و

آرام آرام زمزمه می‌کردم: "خرابات... خرابات... خرابات..."
و این واژه خرابات، در ذهنم، با نام گلنار درآمیخته بود و ما به خرابات
نزدیک می‌شدیم. تا خرابات راه چندانمانمانده بود.

به‌نظرم رسید که هوا کم‌کم روشن می‌شود. باران هنوز هم می‌بارید. و
من، آواز تک‌تک ساعت دیواری را می‌شنیدم و تنهایی دردناکی بر
سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

در همین حال، آواز ضعیف و مبهم زریابه را از دور دست‌ها می‌شنیدم:
"من این‌جا هستم. در خرابات... در همین خرابات!"

و اما، در گرد و پیشم، همه‌جا شب بود و سیاهی. و باران، این شب و
سیاهی را شست و شو می‌داد. و من احساس می‌کردم که این باران، این
شب و این سیاهی، برای من بیگانه هستند.

مون پلیه، فرانسه

اول تیرماه، ۱۳۸۱

ربابه خاموش بود. بعد، آهسته روی دو زانو نشست. چادرش را از زمین برداشت و به کمرش بست. کفش‌های پاشنه‌بلندش را از پاهایش کشید. موهایش را زیر آن نوار سپید مرتب کرد و برخاست. پنداشتم که می‌خواهد برای رفتن آماده‌گی بگیرد؛ اما، او کمی دور رفت. درست زیر تک‌درخت توت ایستاد. لختی بی‌حرکت ماند. بعد، دیدم که پاهایش بر زمین می‌خورند: رقصی را آغاز کرده بود.

من، مات و مبهوت، کنار گورِ مادرش نشسته بودم و او، بی آن که سخنی گوید؛ بی آن که صدایی بر آورد؛ بدون ساز و حتّا بی آن که زنگی به پاهایش بسته باشد، به روی زمین ناهموار، در میان تاریکی شب و در سکوت یک گورستان سرد و خاموش، پای کوبی را آغاز کرد.

از متن کتاب

ISBN 978-9936-615-19-9



9 789936 615199